توانا بود هر که دانا بود

۱۸

اشعار گزین

از

دیوان ادیب فراهانی

میرزا صادقخان امیری ادیب الممالك فراهانی قائم مقامی

ضمیمه سال پانزدهم ارمغان

شعرا را همه گر سحر حلال است حدیث
دیده بگشا و ببین آیت عمرانی را (حجة الاسلام نیر تبریزی)

تدوین

محمد

(میرزا محمد خان بهادر)

اسپند ماه ۱۳۱۳

تهران — « مطبعه ارمغان »

توانا بود هر که دانا بود

اشعار گزین

از

دیوان ادیب فراهانی

میرزا صادقخان امیری ادیب الممالك فراهانی قائم مقامی

(ضمیمه سال پانزدهم ارمغان)

شعرارا همه گر سحر حلال است حدیث

دیده بگشا و ببین آیت عمرانی را (حجة الاسلام نیر تبریزی)

تدوین

محمد

(میرزا محمد خان بهادر)

طهران — مطبعه « **ارمغان** » — اسپند ۱۳۱۳

اهدای کتاب

این کتاب را بادیب معظم دانشمند آقای وحید دستگردی ارمغان میسازم زیرا نخست . میوه یك نهال خوش آیندیست که خودشان در گلزار ادب کاشته و گذشته ازآن . این ادیب توانا خدمتی بادبیات ایران کرده که نظیرش کمتر در آن سرزمین دیده میشود . اگر درجائیکه بازار ادبیات خیلی کاسد باشد وبیشتری ازمردم بیسوادباشند کسی بیاید ویك مجله ادبی تأسیس کرده پانزده سال تمام پایداری وجانفشانی کند وگذشته ازآن چندین دیوان آثار نویسندگان پیشین را چاپ ونشر نماید . و بااینکه مملکت بانقلابات سیاسی دچار بوده باز ازکارسودمند خود دست نکشد . بی گفتگوست که همچومردی شایان ستایش است چنین نیست ؟ بگمان بنده . اگر بگوئیم « نه » . مانند آنست که خواسته باشیم بگوئیم کسی نباید خدمتی باین زبان کند واین از انصاف دور است ! بنا براین من باندازه خودم از این ادیب زبر دست قدر دانی کرده آنچه را ازخودش گرفته‌ام بازبوی پس میدهم وامیدوارم سالیان دراز تندرست و برخوردار بوده و کارهای خودرا که خدمت خوبی خودبزبان شیوای فارسی‌است ازدست ندهد

بصره - مهر ماه ۱۳۱۳ — محمد

دیباچه

بگمان من ، بزرگترین بهائی که برای اشعار میتوان قایل شد اینست که پندهای سودمند در بر دارد وخواننده و شنونده را باخلاق ستوده رهنمائی میکند وچون بیشتری ازمردم میتوانندآنها را بخاطر بسپارند میتوان چنین پنداشت که در هنگام لزوم آنها را تکرار کرده یابیاد خود بیاورند واز پندهائیکه در آنها گنجیده شده سود ببرند ـ همچنین ، اگر اشعار خوبی در توصیف مناظر و خرده گیری اوضاع مملکت گفته شده باشد ، بی‌شك اثری را در نفوس خوانندگان وشنوندگان تولید میکندکه مانند آن از نثر تولید نخواهد شد و گرنه ستایش بیجاازاین وآن نه‌تنها مایهٔ استفاده نمیشود بلکه میتوان گفت که‌افکار پستی‌را در خوانندگان وشنوندگان‌بوجود میاورد ـ بیشتر ازاشعار شعراء این حال دارد و کسیکه میخواهدپندی را که گفته‌اند ببیند باید بسی چرند وپرند را بخواند تا بدلخواه‌خود برسد ـ گذشته ازاین ، درهمه دیوانهای‌آنها مواضیعی‌را که‌سخنهای درستی درآن سروده‌اند برحسب حروف تهجی مرتب نکرده‌اند تا جوینده بخوبی آنها را دریابد و بی گفتگوست که‌بااین‌وضع کنونی ، مراجعه کنندگان دوچار بسی دشواری میشوند و آن مقصود بزرك که از نشر دیوانهای سخنوران در نظر بوده و عبارت از تهذیب

اخلاق است باسانی حاصل نمیشود ـ حتی درجنگهائی که بعضی ادبا برای خود فراهم میآورند این شرط مراعات نمیشود .

برای اینکه یك نقص ادبی را رفع کرده باشم بعضی اشعار گزین‌را از دیوانهای شعرای بزرك گرد آورده برحسب مواضیع مختلف و موافق حروف تهجی مرتب ساختم ـ از آنجمله دیوان شاعر نامور ادیب الممالك فراهانی بود که بگفته ادیب‌دانشمندآقای وحید دستگردی بزرگترین استاد سخن عراق در قرن اخیرمیباشد و ادیب معظم‌له درچاپ کردن ونشرآن .خدمت بزرگی بادبیات‌ایران کرده‌اند واینك مجموعه آن(**اشعارگزین**)را بخوانندگان ارمغان‌میآورم

چنانکه مشهوداست‌این مجموعه بطوری فراهم شده که مراجعه کننده میتواند بیدرنك بموضوعی که دلخواه و دراینجا مندرجست دسترس داشته باشد ـ

بصره ـ مهر ماه ۱۳۱۳ **محمد**

تنها استاد بزرگ سخن درقرن اخیر
میرزا صادق خان ادیب‌الممالک فراهانی
متخلص بامیری انارالله برهانه

اشعار گزین

حرف (الف)

آب خشگوار

چشمه‌روشنی که‌خواست‌خضر — زنده از وی روان اسکندر
گر سکندر بشام تیره نیافت — دردل ما بروز روشن تافت
سوی آب حیات بردم پی — ومن المـاء کـل شئی حی
خضر را ره بسلسبیل آمد — جام آب بقا سبیل آمد
الصبوح الصبوح یا احبـاب — المدام المدام یـا اصحاب

آب خشگوار

رجوع کنید به « تکابن »

ابر و باران

رخ خوربمیغ سیه گشت پنهان — چو در زیر پربیضه ماکیانها
بشورید ابر سیاه از جوانب — بباریــد سیم سپید از کرانها
دمان‌ابرتاری‌چوپیلان جنـگی — وزان بادصرصرچنان پیلبانها

اتحاد بشر

عضو یکدیـگرند آدمیان — ز آنکه‌ازیك‌نژادویك گهرند
آدمی زادگان دریـن گیتی — همه باهم شریك خیر وشرند
غم یاران بخور که یارانت — روز تنـگی همه غم‌توخورند

آتشکده‌های پارسیان

زان هفت اختر بد اندر فرس هفت آتشکده
کاندران آذر پرستیدند از خـردو درشت
از دم احمد بپژمرد آنهمه شمع و چراغ
راستی گوئی هزاران شعله‌را یک باد کشت
نام آنها سربسر گرداست دریک بیت من
گر نیوشی بیشك ازدانش کلید آری بهشت
آذر مهر آذر نوش آذر بهـرام دان
آذر آیین آذر خرداد وبرزین زرد هشت

احزاب

حزب دیمو کرات را چکنم ؟ تشنه مردم فرات را چکنم ؟
سعی دارم بعیش وراحت ونوش حکم‌من عاش مات‌را چکنم ؟
پارتی خانه گشته پارلمان حل این‌مشکلات را چکنم ؟
بهـر دفـع عدو کمر بستم ملت بـی ثبـات را چکنم ؟
الخبیثـا ت الـلخبیثین است طیبین طیـبا ت را چکنم ؟

نیز هم

خدا رحمت کندمرحوم‌حاجی‌میرزاقاسی‌را
ببخشدجای آن برخلق احزاب سیاسی‌را
ترقـی اعتدالـی انقـلابی ارتجاعیـون
دومکراسی‌و رادیکال‌و عشقی اسکناسی را

وزارت دادن طفلان وکالت کردن پیران
مجاهد ساختن افیونیان ریقماسی را
تر گشتن توالت کردن پیران فرسوده
فکل بستن بگردن کودکان اوس لاسی را
عروسک غنج کردن گربه رقصاندن پلو خوردن
پریشیدن بهم اوراق قانون اساسی را
درون منجلاب و حوض ومبرز بُرد بالوعه
پی تطهیر دادن غسلهای ارتماسی را
انیورسیته و فاکولته در ایران نبد یارب
کجا تعلیم دادند این گروه دیپلماسی را
ندیدم فایدت زاحزاب جز ضدیت شخصی
خدا برچیند ازبیخ این بساط رشک وماسی را

نیز هم

احزاب فتاده‌اند درخط جنون — هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
بااینکه ندانند برون را زدرون — کل حزب بمالدیهم فرحون

نیز هم

شد فتنه احزاب زاندازه برون — هر لحظه برنگی شده چون بوقلمون
با اینکه فتاده‌اند درخط جنون — کل حزب بما لدیهم فرحون

احمد بن حنبل

رجوع کنید به « اضداد »

اخلاق حسنه

ای خزیده درین سرای کهن — وی دمیده چو گل درون چمن
نکتهٔ گویمت کـه گر شنوی — شادمانـی بجان و زنده بتن
آدمی را چو هفت مهر بدل — نبود کم شمار از اهریمن
مهر ناموس و زندگانی و دین — عزت و خاندان و مال و وطن
وانکه بیهوده بگذراند عمر — هست نادان و ابله و کودن
وانکه ایمان بدین خویش نداشت — از بدیهای او مباش ایمن
وانکه قدر شرف نداند یاد — ذل و فقرش قبا و پیراهن
وانکه اسراف پیشه کرد بمال — نشود شمع خانه اش روشن
وانکه حب وطن نداشت بدل — مرده زان خوبتر بمذهب من

ادبا

ای ادبا تابکی معانی بی اصل — می بتراشید ابجد و کلمن را

آدم حقیقی

آدمی نی بچشم و گوش بود — نه با بروی و روی و موی ذقن
بلکه حیوان و آدمی را فرق — می بباشد همی بجان و بتن
گر چه سرگین بهیئت عنبر — گرچه هیزم بصورت چندن
آن به بیت البغال واین به بغل — جای آن درتنور واین مدخن

آدمی

آدمی اندر زمین بوالعجبی آیتی است
هر که دراو دیده گفت هذاشئی عجاب

ازستمو جور وی جان نبرد هیچ شئی
بگسلد از گور پی بر کند ازشیر ناب

✻ آدمیان ✻

رجوع کنید به « اتحاد بشر »

✻ آرزو (نومید شدن ازآن) ✻

رجوع کنید به « وداع باخانه »

✻ آزادی طلبان ✻

رنج ما بردیمو گنج ارباب دولت برده اند
خار ما خوردیمو ایشان گل بدست آورده اند
نی غلط گفتم که آن دزدان بی ناموس وننگ
خون دلها خورده آرام دل ما برده اند
طالبان عدل وقانون را زمرك اندیشه نیست
از برای آنکه آب زندگانی خورده اند
هر که درجرك فداکاران نیاید در شمار
عار فانش در حساب عاقلان نشمرده اند
زنده دل قومی که اندر مجلس ما شمعوار
زآتش دل سر فدا کردند وپای افشرده اند

✻ ارسطو ✻

رجوع کنید به « طبیب نابکار »

✻ اروپ ✻

رجوع کنید به « آسیا »

✻ اسب تیز تك ✻

یکی مرکبی سخت وستوار وتوسن　　یکی بارهٔ تند و رهوار وهیدج

ز پشت کمیت سواران کـنده و یاتخم تازی نوندان مذحج

به بیغوله اندرشدی چون‌عراده بزحلوفه اندرشدی‌همچو مزاج

اسلام

رجوع کنید به « مسلمانان (بدبختی آنها)

اسلام (انحطاط آن وترقی نصرانیت)

همی تو گوئی برطاق کعبه بارد گر

نهاده پیکر عزی ولات وجبت ووثن

کجا که جامع اسلام(گورخانه) شدی

مراچو گورشدی‌خانه‌دل چوبیت‌حزن

بجای بانگ اذان وترانه تهلیل

همی شنیدم آوای خاچ با ارغن

بجای آنکه درون مساجد از صلحا

صف جماعت بینم زده چوعقد پرن

بدیدمی بکشایش درون کشیشان‌را

بفرق برنس وافکنده خاچ‌در گردن

آسیا

آسیا شد سخره بهر دست شاهان اروپ

آسیائی خرد همچون دانه اندر آسیا

حال‌آن مسکین‌مسافررا خداداند که‌چیست

اندران کشتی که عزرائیل باشد ناخدا

هتك وسفك و حرب وضرب وهضم وخضم وفوت وموت
حرق وغرق خرق ولعن وطعن وطاعون ووبا

❋ اصلاح طلبی ❋

خداوندا تن این ملك مجروح است ودل خسته
طبیبان عاجز از تدبیر و تب درآخرین بحران
نه خاصیت دهد معجون نه بهبودی رسد زافسون
نه سود از عوذه خاتون وحرز ما در صبیان
تو غمخواری طبیبی کیمیا دانی روان بخشی
لبت چون عیسی مریم گفت چون موسی عمران
ببین اوضاع را درهم اساس ملک را بر هم
بنه این زخم را مرهم بیار این دردرا درمان
ببین برمیزبان تنگ است منزل بس فرودآید
بناهنگام و ناخوانده بخرگاه اندرش مهمان
بویژه اندرین خانه که از غوغای بیگانه
نیارد هشت خالیگر بغیر ازخون دل برخوان
خدارا با کلید فکر بگشا قفل این مشکل
که رأی مرد باشد چیره برشمشیر و برسوهان

❋ اصفهان ❋

ای عنبرین فضای صفاهان زمن درود
برخاك مشکبیز تو و آب زنده رود

بر ریگهای پر در و یاقوت و بهرمان
بر خاکهای پر گل و نسرین و آبرود
بر آن ستوده کاخ سلاطین که دیرگاه
قیصر بطوع بر درشان روی و جبهه سود
بر آن مروجان شریعت که از خدای
گوئی همیشه وحی بر ایشان رسد فرود

اصل

خوك خوك است ار بنوشد شیر از پستان شیر
جغد جغد است ار شود پرورده در ظل هما

اضداد

خاك ره چیست نزد مشك و عبیر — چوب گز پیش عود و صندل کیست
نزد کافور چیست انقوزه — در بر هندوانه حنظل کیست
ظلم را نزد عدل صرف چه جای — جهل در پیش عقل اول کیست
پیش احمد کلاغ اسود چه — نزد حیدر سوار یلیل کیست
کرم شب تاب نزد مه چه کند — پیش خورشید نور مشعل کیست
بر در بارگاه کیخسرو — گیو و گودرز و رستم یل کیست
معجز احمدی چو جلوه کند — مکر و نیرنگ و سحر و تنبل کیست
با بیانات جعفر صادق — گفته احمد بن حنبل کیست

اضداد

خانه خرس از کجا و آون انگور — مسکن دیو از کجا و حور پریزاد

اطاعت

همه‌چو ماه وچو ابریم درسپهر وهوا　همه نهنك و هژبریم در بحر و ببر

بصدق میل ترا تابعیم و کار گذار　بشوق امر ترا طایعیم و فرمانبر

بهرچه‌خواهی فرمان گذار و بنده‌صفت　بهرچه گوئی طاعت پذیر و خدمتگر

بخواه‌جان زجسدمان که‌میدهیمت جان　بگیر سر زبدنمان که می نهیمت سر

چومست باده مهر توایم مینوشیم　زخون خصم بداندیش لعلگون ساغر

اعتدال

ازعدل‌خویش قائمه‌ساخت ذوالجلال　قائم‌اساس عدل برآن نامش اعتدال

چون کرسی‌وجود برآن‌پایه قائمست　شد ایمن اززوال وفنا ملك لایزال

روح‌ستوده راست براین‌پایه اتکاء　عقل‌خجسته‌راست براین پایه‌اتکال

بنواخت نفس ملهمه‌دراین‌ستون‌سرود　گسترد مطمئنه‌براین طاق پروبال

شد اعتدال طایر لوامه را جناح　هست اعتدال توسن اماره‌را عقال

(الشئی ان تجاوز عن حده) سرود　والا حکیم بخرد دانای بیهمال

یعنی زاعتدال چو کاری برون‌فتد　وارون کند اساس و گراید باختلال

اعتدالی (حزب)

رجوع کنید به « احزاب »

آفتاب (طلوع آن)

سحرگاه چون اختر اورمزد　برون‌آمدازشب روی همچو دزد

خورافتاد چون‌عابدی‌زردچهر　پی سجده در خانقاه سپهر

زمانه بر اندام سیارگان　بپوشید دیبای بازارگان

شه‌شرق از که برآهیخت تیغ　ستاره فروشد به تاریك میغ

نیزهم

سپیده چوزد دامن چرخ چاك　　براز سیم‌وزر گشت دامان‌خاك

نیزهم

برآمد بامداد ان مهر روشن　　بپهنـای فلك گسترد دامن
چوترکی آتشین‌رخ بر نشسته　　فـراز صحن دیبای ملون
برآمد آفتاب ازچرخ گردون　　چنان‌آتش کـه‌می بجهد زآهن
کواکب‌جملگی گشتندمستور　　زشرم طلعت خورشید روشن
بسان خرمنی سیمین کـه ناگاه　　فتد آتش درآن سیمینه خرمن

آفتاب

چند سائی زر براین پیروزه طاق ای‌آفتاب
چنـد بیزی سیم بر نیلی رواق ای آفتاب
ما سوی اللّه‌را توئی هم دایه هم مادر پدر
هـم چراغ دیده هـم شمع وثاق ای آفتـاب
شهسوار توسن برقـی وتـازی بر سپهر
چون شه لولاك بـر پشت براق ای آفتاب
کعبه را مانی که بر گرد تو بینم‌در طواف
دخترانی گـلعذار و سیم ساق ای آفتاب
دختران را ز خود رانـی واندر دایـره
میـدوانیشان چو اسبان در سباق ای آفتاب
گوئـی از فـج عمیق آیند در بیت العتیق
در گـه تشریق بر خیـل عتـاق ای آفتـاب

افراسیاب

رجوع کـنید به « تهور یاشتاب »

❊ افلاطون ❊

رجوع کنید به ، طبیب نابکار (هجو او) ،

❊ آقاسی (حاجی میرزا) ❊

رجوع کنید به ،احزاب،

❊ القاب نکوهش (آنها) ❊

آفرین باد برسروش الملك | که‌ازاوعاطل‌است‌هوش‌الملك
گر بدینسان حساب پردازد | سوی گردون‌رودخروش‌الملك
نه بتنها منم درین خلوت | سرخوش‌ازجام میفروش‌الملك
که‌بهر گوشه‌صدهزارچومن | تا قیامت بود خموش الملك
از زمانی که حبة الاسلام | خفته زیر کجاوه بوش‌الملك
بقر المسلمین ز فرط خری | شدلـگد زن بکاو دوش‌الملك

❊ امام بیدین ❊

رجوع کنند به ، شرع وعلم،

❊ انترناسیونالزم ❊

مرا عالم وطن‌باشد بشر خویش نخواهم غیر ازین بنگاه وبنیاد
جز این‌افسانه‌باشد هرچه گوئی زمین‌ازخاك ومردم زآدمی زاد

❊ انجام بد ❊

رجوع کنید به ، شاه (اندرز بمشورت) ،

❊ انجمن ❊

غـرض ز انجمن واجتماع جمع قواست
چراکه قطره چوشد متصل بهم دریاست
ز قطره هیچ نیاید ولی چه دریا گشت
هرآنچه نفع تصور کنی دراو گنجاست

ز قطره دیده نگردیده هیچ جنبش موج
کهموج جنبش مخصوص بحر طوفان زاست
ز قطره ماهی پیدا نمی شود هرگز
محیط باشدکزوی نهنگ خواهد خاست
بقطره کشتی هرگز نمیتوان راندن
چراکه اورانی گودیاستو نی پهناست
ز گندمی نتوان پخت نان وجوع نشاند
چو گشتخرمن وخرواروقت برکونواست
زفرد فرد محالاست کارهای بزرك
ولی زجمعتوانخواست هرچهخواهیخواست

انسان

رجوع کنید به « تعاون »

انفاق

هرکه درراه حق نیاز دهد حق مر اورا علاوه باز دهد

انفاق وکرم

رجوع کنید به « دانائی وتدبیر »

انوار حق

رجوع کنید به « صاحبنظران »

امنیه (نکوهش آن)

همچنین امنیهرا بینم بهرمنزل گهی نیش برتخم مسافر بندسازدچون مله

امیر باتدبیر

امیر ایده الله براستی داند درست کردن کارشکستهرا بهتر
ز بسمدبرو دانا وکاردان باشد نظر نیارد درکارجز بفکرونظر

بجهدوافی هر خسته‌را بگیرد دست　　بکف کافی هر بسته‌را گشاید در

همه علوم بداند چو بوعلی سینا　　همه‌نجوم شناسدچو خواجه‌بو معشر

اگر بتابد نه چنبر فلك بعتاب　　ستاره‌سر نتواند برون‌زد ازچنبر

وگر دو پیکر جز بردرش کمر بندد　　چهار پیکر سازد زشکل دو پیکر

امیر (ستایش او)

اندیشه‌و کلك ولبش آسوده نباشند　　یکلحظه زتدبیر وزتحریر وز گفتار

درفکرت اوسهو وخطا راه نیابد　　این رامن ازوتجربه کردستم صد بار

اشباه فزونند مراورا بهمه ملك　　اماهمه گفتاری واویکسره کردار

آنجا که‌بارد ز کف رادش گوهر　　آنجا که‌بتابد ز رخ پاکش انوار

نیز هم

ای گشوده زروی عدل نقاب　　وی به بسته پای ظالم رسن

من بخوان تو آمدم مهمان　　همچو برك شگوفه در گلشن

ساختم بهر دفع تیر حسود　　از مدیح تو آهنینه مجن

شاد گشتم بچاگری درت　　رستم ازصدمت و بلا ومحن

چون زنیروی حرز مدحت تو　　گشتم از مکر حاسدان ایمن

نیز هم

تامیر خون دشمنان بر خاك هیجا ریخته

مریخ‌را از هیبتش در زهره صفرا ریخته

تیر فلك بر خط او بنوشته نقش عبده

وزشرم دستش آب جو ازدیده دریا ریخته

تیرش قد شیر ژیان خم کرده مانند کمان
تیغش زشکل دشمنان ترکیب جوزا ریخته
تا امر شه را متصل بنوشت طغرایش سجل
دانش، روان، فرهنگ، دل، بر نقش طغرا ریخته
چون خامه راند بر ورق گیرد ز دانایان سبق
گوئی بر این نیلی طبق عقد ثریا ریخته
دزدان ز بیمش هر کران پوشیده رخت مادران
وز داد او سوداگران در کوچه کالا ریخته

نیز هم

نیست یکی چون تو میر بخرد دانا — نیست یکی چون تو مرد ماهر متقن
گر نه زلال کف تو بود در این جوی — آب رخ فضل وجود بودی آسن
ورنه پی بوسه دو دست تو بودی — رخ ننمود ایچ سیم و زر ز معادن
پرتو مهرت اگر بیادیه تابد — مر بدوی را همی کند متمدن
چرخ نمودی مصون ز فتنه انجم — گر نشدی آفتاب عدل تو صائن
این رهی از بیم لشگر غم و اندوه — گشته بحصن ولای تو متحصن

نیز هم

خداوندا توئی امروز در ملک — چراغ مملکت شمع قبیله
بنات بحر دانش را سفینه — کلامت بیت حکمت را عقیله
جمال دانش از رویت هویدا — چو نازو ثروت از عام الجمیله
نه فرسائی تو از جذب دل و جان — نه شمس از جذب اجسام ثقیله

امیر کاردان

امیر کاردان چونان طبیبی نیک دانشور
بامراض و علل دانا بامراض و سقم رهبر
پزشك آسا یکی‌راجان همی فرخود بانشتر
دگر یك‌را بنوشانید از آن جلاب جان‌پرور

اوباش ووزارت

تادرمیان اوباش تقسیم شدوزارت کردندمملکت‌را سرمایه‌تجارت
طلاب گرسنه‌را خواندندازحماقت درمسندشرافت‌ازمرکزحقارت
شدآن‌خبیث‌اقطع قطاع‌رزق مردم کردآن‌بلیداعور در کارهانظارت
شیخیکه‌بروظیفه‌چون‌سك‌دوان بجیفه میکرداز قطیفه پیراهن استعارت

اوضاع ماه ومهر

رجوع کنید به « تنجیم»

اوقاف (نکوهش اداره آن)

ایدوست بیا مسند اوقاف ببین بیداد و طمع زقاف تاقاف ببین
این‌نایب‌صدر وفخرالاشراف ببین درقاف‌قضا دوتن دوسرقاف ببین

اهل خانه (تنك گرفتن بر آنان)

تنگ براهلبیت خویش مگیر که عیالت گرسنه باد وتو سیر
حق‌نباشد از آن کسی‌خرسند که ازاو شاد نی زن وفرزند

آیت‌الله

رجوع کنید به « علما نمایان »

ایران تجاوز (دیگران)

کشور ایران که‌بودحدطبیعی آن ازبن شط‌العرب تاچمن فاریاب

تاخت بریطانیا از حد عمان برو   روس زرو دارس ترك زدشت زهاب

ایام سختی

بیخبر بود آن حکیم از پایه فرهنگ تو

کاختران را با لشتی آسمان را متکا

اندرین ایام سختی کباب ونان اندر شداست

آن یکی درچنگ شیر این یك بکام اژدها

تشنه کامان آبرو در خاك میرابان برند

بینوایان جان دهند از بهر نان بر نانوا

دیو خبازاست ونان خاتم خلایق وحش وطیر

شمر میراباست ومردم تشنه طهران کربلا

داستان نان‌و آب از عزو منعت پیش خلق

داستان ابلق فرد است وحصن عادیا

(حرف «ب»)

باد

باد مشاطه است بستان‌را که درطرف چمن

از عذار سوری ونسرین حجاب انداخته

باران

غرد هوا چون ببرها وزمیغ پوشد گبرها

گردد بخاك از ابرها لؤلؤی لالا ریخته

باغ شاه

بباغ خویش بنازد شهنشهه ایران
چنانکه مانی از کار خانه ارژنك
چگونه باغی کز هر طرف دراو نگری
ز خون بیگنهان لاله رسته رنگارنگ
نعوذ بالله ازآن‌دیو لاخ تیره که هست
شرر فروز چودوزخ سیه چو دوداهنك
همی تو گوئی انجا حدیقةالموت است
بجای سرو درآن‌نیزه جای سبزه خدنك
بجای نار دل بیدلان طپیده بخون
بجای تاك سر خستگان زدار آونك
ریاض آن همه آکنده ازبلاو نقم
حیاض آن‌همه انباشته بزهر وشرنگ
درختهاش عقابین وتازیانه ودار
کدیورش همه‌دژخیم چهره‌بر آژنگ
زسیر سبزه سبزش جگر چولاله بداغ
زدیدن گل‌سرخش چوغنچه‌دلها تنگ
زسیل اشك یتیمان‌و خون مظلومان
بگل فرود رود اسب وسوار تا آرنگ

بامداد

بامدادان خیل مرغان درچمن باعندلیب
نغمه گر گشتند بالحنی‌خوش وصوتی عجیب

شور و فریاد و فغان در صحن باغ انداختند
از صفیر و از نفیر و از هدیر و از نعیب

بخت

رجوع کنید به « دلگیری »

بداصل

زاصل پاك و نژاد بلند و طبع نکو بدی نزاید چونانکه نیکی از بدخو
هزار مرتبه گر قند را بجوشانی لطیف گردد و افزون شود حلاوت او
ولی درخت مغیلان ترنجبین ندهد گرش چشانی از کوثر آب در مینو
کرا گهر نبود خاصیت نمیبخشد گر آستینش آکنده سازی از لولو
نه ماهتاب کند رنك هندوئی رومی نه آفتاب کند شکل رومیی هندو
اگر عجوزی چو نشاهدان مشکین خط بروی غازه نهد یا که وسمه بر ابرو

بردالعجوز

چو شد بردالعجوز از چرخ نازل زمستان دست سردی داشت بر دل
نهاد آن دست را بر سینه خاك چو اندر سینه ترکان حمایل
برات عاشقان بنوشت بر یخ از یرا خسته اند از سعی باطل

بریطانیا

رجوع کنید به « ایران (تجاوز دیگران) »

بزم و رزم

در بزم چو بنشینی خورشید کمالی در رزم چو بخروشی باران بلائی

بساط طرب

شبی آراستم بساط طرب کردم اسباب عیش را سنبل

گل‌وشمع وشراب وشیرینی چنگ مزمار ولادن وصندل

بنان

رجوع کنید به « امیر (ستایش او) » .

بواسیر (نکوهش آن)

از نواسیر وبواسیر بتر دردی نیست
که کند کاهی وپژمرده رخ گلگون را
چه کند خسته این درد که مشاطه صفت
کرده آیینه دیدار طبیبان ... را
وای برآنکه بروزی دوسه بارش جراح
بند بگشود وباصلاح قلم زد نون را

بوسه

بوسهٔ شیرین اگر زان لعلم ارزانی شود
دل‌رها ازدرد وتن دوراز گرانجانی شود
روزی آید کان پری بامن نشیند روبرو
از وصالش مشکلم مایل باسانی شود
لعل شیرینش ببوسم چون شکر تابامداد
دامنم از بوسه پر یاقوت رمانی شود
وقت‌صحبت آنچنان مستش کنم کاندر نشاط
لاله‌اش همرنگ‌می ازراح ریحانی شود

بهار

رجوع کنید به « **فروردین** » .

نیزهم

چمن ازسبزه شدکان نشابور   درخت از گل‌چوشادروان‌شابور
یکی ازدلکشی چون تخت‌خاقان   یکی ازروشنی چون تاج فغفور
زمین‌را کیسه پرپاقوت‌و مرجان   هوارا آستین پر مشك وکافور
یکی نیکو تر ازرخسار غلمان   یکی خوشبو تر ازپیراهن حور
نوازد زیرو بم بر شاخ بلبل   بلحن بر بط و آواز طنبور

نیزهم

در صف بستان نسیم گشت مهندس
شمع بر افروخت ازشکوفه بمجلس
راغ پر از نافه شد ز طره سنبل
باغ پر از فتنه شد ز دیده نرگس
آن چو نگاری فکنده طره مفتول
وین چو غزالی گشوده دیده ناعس
در صف بستان نبشت لاله «نعمان»
«منذر» دی را صحیفه «متلمس»
شاخ سمن کز لباس شد «متجرد»
«ماء سماء» بر تنش کشیده ملابس
مهرازآن‌پس که‌شد بدلوچو «یوسف»
درشکم حوت جا گرفت چویونس

نیز هم

این نبینی که‌چوهنگام بهارآید   شاخ‌خرم‌شود وغنچه وبدار آید
ناث بهارآمدوخندید گل‌سوری   که‌بخندد گل‌سوری‌چو بهارآمد

همچنان مریم گلها شود آبستن　　همچنان عیسی گل بر سر دار آید
گل چو زیبا صنمان چهره بیاراید　　مرغ دلشیفته اورا بکنار آید

بیعلمی

چقدر خسبی آخر گذشت آب از سر
بپای خیز تو آخر چه موقع اقماست
تمام اینهمه بدبختی است و بی علمی
که هر که را نبود علم اسفل وادناست

بیگانگان

وجوع کنید به « شاه (قرض گرفتن او ازبیگانگان) »

بیگانه ریاست او

بیگانه چو شد رئیس قومی　　نه جای تعجب است و حیرت
کان قوم ذلیل را رك و پوست　　خالی ز تعصب است و غیرت

بیگانه در ایران

در کشور ما چو نیست مرد هنری　　خویشان شده اند دیو و بیگانه پری
یك افرنگی است جای صد ایرانی　　صد خاوری است مات یکباختری

بیمار

دست شوی ایطبیب ازین بیمار　　محتضر را بحال خود بگذار
منشین در کنار بیماری　　که سلامت ازو گرفته کنار
سود ندهد دوا و معجونت　　که طبیعت فتاده است از کار
جانش اندر لب است و ناله بدل　　هان بسختی گلوی او مفشار
حیف ازین ناتوان بی تن و توش　　آوخ از این مریض بی غمخوار

نابغه قرن اخیر استاد ادیب الممالك در حدود چهل سالگی

(حرف «پ»)

پاداش

رجوع کنید به « نیکی (مکافات آن) »

نقمت و زجر است بهر کافر مشرك　　نعمت و اجر است بهر مؤمن موقن
بسته کند راه رزق هر متزاهد　　باز کند باب رزق هر متدین
اهل برون را تبه کناد بظاهر　　مرد درون را صفاد هاد بباطن

پاکی

پاك میکن زبان و دیده و دل　　دست و تن ظرف و جامه منزل
همه را شست و شوده از اخلاص　　تا درائی درون خلوت خاص
پاك شو تا رهی ز بند نجس　　همچو زر وارهی از آهن و مس
نجس آن نی که شد ز لب بدرون　　هست آن کز دهان شود بیرون
هرچه شد در دهان رسید بدل　　هرچه در دل بدوست شد واصل
پس بدل هرچه شد رسید بحق　　پاك دان هرچه شد بحق ملحق
نجس آن شد که از دهان ریزد　　با دروغ و دغل در آمیزد

پروین

رجوع کنید به « شب »

پشیمانی

رجوع کنید به « شاهان (پند گرفتن آنان از گذشته) »

پلیس

رجوع کنید به « قاضی نابکار »

پول و فرزند و برادر و زن

بی نصیب از آبرو باشد بگیتی　　هر که او دینار یا درهم ندارد

وانکه ازفرزند بی بهره است بیشك — دیده روشن دل خرم ندارد
هر کرا نبود درین گیتی برادر — جان شاد وبازوی محکم ندارد
مردراچون درشبستان زن نباشد — بهره ازشادی درین عالم ندارد
لیك اگر اندیشه‌سازی‌نیك‌دانی — هرکرا این چار نبود غم نداد

پیری وشکستگی (شکایت ازآنها)

روزگاری که از طلایه مرك — شاخ عمر مرا خزان شد برك
ریخت درجویبار وگلبن خشك — برف وکافور جای سنبل‌ومشك
نعمت وناز رخت بسته ز کوی — سربچوکان تن فتاده چو گوی
گشته در خانقــاه گوشه نشین — داده برباد هوش ودانش‌ودین
خوار وبیمار و زار و فرسوده — خون برخساره ازجگر سوده
بسته بررخ در خروج ودخول — گشته ازقیل‌و قال خلق ملول

(حرف «ت»)

تاجر مفلس

ای‌تاجر بی‌ثروت سوداگر بی مایه
ایوان تو بی‌دیوار بستان تو بی‌سایه
بستان ترا پژمان‌هم سوسن‌وهم سنبل
ایوان ترا ویران هم پیکر وهم پایه
دربوته غمازان‌بگداخته همچون زر
دربزم شش‌اندازان ور باخته‌سرمایه

اندہ بتو وابستہ ازباب الی المحراب

نکبت بتو پیوستہ ازبدو الی الغایہ

تاجگذاری شاہ

آفتابی است تاج شاهنشاه — سایہ گستر بفرق ظل اله
آفتابی فراز سایہ حق — سایۂ زآفتاب هشتہ کلاہ
آفتابی کہ زهرہ ومہ ومہر — زیر چترش همی برند پناہ
سایۂ کز فروغ او ریزد — عرق ازچہر مہروعارض ماہ
آفتابی کہ بی تجلی اوست — روز تاریك وروزگار سیاہ
سایۂ زیر سایہ اش تابان — چترو تیغ ونگین وافسر وگاہ
چیست این آفتاب تاج ملك — کیست این سایہ ذات اقدس شاہ

تاخیر کار امروز بفردا

بفردا منہ کار امروز خویش — کہ فردا بسی کارت آید بپیش

تارزن تمجید او

تا زخمہ تو بنغمہ دمساز شود — زآوازہ تو جہان پرآواز شود
گویند کہ ازسیم شود قطع زبان — دردست تو سیم را زبان باز شود

تبریز (تعریف آن)

ساحت تبریز روضہ ایست منزہ — فضل وهنر اندرو چو لالہ وریحان
(من دخلہ کان آمنا) بنبشتہ است — عداش برباب این همیون بستان
گشتہ ز گلہای رنك رنك بعینہ — بستر مامون شب عروسی بوران
ماهی ومرغش درآبگیر شناور — چون دل عاشق بروز وعدہ جانان

تجرد

ملک تجرید است بنگاهم که از روز ازل
عزلت آنجا پیشکار است وقناعت پیشوا
نا گوارستم مزعفر بر سر خوان کسان
زانکه اندرخوان خود آماده دارم سر کبا
راست گفتارم برین معنی نسب دارم دلیل
نیک هنجارم درین دعوی حسب دارم گوا

نیز هم

تا بکی بهر دونان سخره دو نان باشم
درد ازآن به که ذلیل ازپی درمان باشم
مردنم سهل تر آید که زیم باغم و درد
سوختن بهتر ازآنست که بریان باشم
خرمی نیست که از فاقه بزنجیر افتم
زندگی نیست که ازفقر بزندان باشم
چاه وزندانم نیکو تر از آنست که زار
در وطن مانده وسیلی خورا خوان باشم
چون نبینم رخ یاران وطن فرقی نیست
گر ببغداد روم یا بخراسان باشم

تدبیر

چورأی باشد پیش از شجاعت شجعان
نخست رای شمر آنگهی شجاعت دان

ز فکر پیران موئین زره اگر بافند

درید نتوان با تیغ پهلوان جوان

سنان و تیغ بریدن نه دوختن دانند

خلاف رأی که آید ازاو هم این وهم آن

که را نباشد شمشیر عیب نتوان گفت

ولی چو رأی ندارد ثنای او نتوان

خزینه ایست دل مردمان با تدبیر

که کس نیارد قفلش شکست با سندان

شجاع دایم پیکان خود نماید تیز

ربوده مرد خردمند تیزی ازپیکان

تدبیر

رجوع کنید به « دانائی وتدبیر »

تسلیم

بطوع خاطر تسلیم شو بامر قضا

زروی صدق رضاده بدانچه خواست اله

چووقت در گذر آید چه یکنفس چو هزار

چو دور عمر بسر شد چه پنج وچه پنجاه

زمانه یار نگردد بزور بازوی عقل

گذشته باز نیاید بسوك وناله وآه

تن فسرده دلخستگان نژند مکن

دل رمیده وابستگان شکسته مخواه

❊ تعاون ❊

تو دانی آنکه بغیر از تعاون و شفقت
یکی عبادت در معبد سلیمان نیست
جهانیان همه آلات کار یکدگرند
جز این در آیه توریة و صحف و فرقان نیست
اگر مسلمان بیند زنوع خویش یکی
زبون و دست نگیرد ورا مسلمان نیست
کرامت و شفقت گر نباشد انسان را
اگرچه زیبا دارد شمایل انسان نیست

❊ تعزیت ❊

داورا از پس این غم که ترا رخ بنمود
شادی اندر دل ما رخ ننماید هرگز
تا تو چون غنچه خوری خون وزغم تنگدلی
خاطر گل بگلستان نگشاید هرگز
آن شنیدم که شکیبت کم وغم افزون است
یارب آن کم نشود وین نفزاید هرگز
تا دل زار تو از داغ برادر ریش است
در چمن باد صبا نافه نساید هرگز
ناشکیبا مشو ازغصه خدا را که بدهر
نا شکیبی ز تو ایخواجه نشاید هرگز

حاش لله چو تو صاحبدلی از سوکو دریغ
نخراشد رخ وانگشت نخاید هرگز

نیز هم

بحضرت توحدیثی فرا برم که بود
خدای عز وجل مرمرا بصدق گواه
بهپیش چون توحکیمی که راز دل داند
منافقی نکنم لا اله الا الله
بدان رسول که آمد ستوده در گیتی
بدان خدای که باشد منزه از اشباه
بدان اراده که برسلب ونفی من قادر
بدان ضمیر که از هست وبود من آگاه
کزاین مصیبت عظمی که دستبرد قضا
بدوستان تو آورده از ستم ناگاه
بسان ساغر مستان دلم پر از خونست
چو طره صنمان قامتم شدست دو تاه
چو ابر خون ز بصر باری ونمیدانی
که جان مارا دربحر قلزم است شناه
ولی چه چاره که این بادهرا ازاین ساقی
بطوع اگر نستانی دهند با اکراه
نه کس ببندد این رخنه را بدست هنر
نه کس گشاید این قلعه را بزور سپاه

تفاخر

خدا یگانا میرا اگر شنیدستی — یکی فرشته نگهبان آفتاب آمد

من آنفرشته‌روشن‌دلم که‌فکرت‌من — بر آفتاب همی‌مالك‌الرقاب آمد

تفاخر بسخن

چنین شعر موزون وسحرحلال — باعجاز پیغمبری گفته است

ازین خوبتر نیز داند سخن — که‌این گفته‌راسرسری گفته‌است

هرآنکس که تکذیب‌مارا کند — فسونش مخر کزخری گفته‌است

اگر قورمه ترش شد سبزیش — خدا تره وجعفری گفته است

بهشت‌است آنجا که‌حق فرش آن — ز استبرق وعبقری گفته است

همانند من شعر تشبیب ومدح — کجا سعدی‌و انوری گفته‌است

وگرنوحه‌خوانی کنم همچومن — کجا بیدل وجوهری گفته‌است

نیز هم

که دیده‌است چو آب اندرآیم اندرجوی
که‌دیده‌است که چون مه بتابم از روزن

سوم بشعر من‌و نظم دیگران فرقی است
که شد میان زر تابناك با آهن

تو بهتر از همه بشناسی وجدا سازی
سرود بلبل وقمری ز صوت زاغ وزغن

تو ناقد سخنی در نگر بگوهر شعر
تمیز ده خزف وخاره را ز در عدن

تفاخر بتألیف

اگر تاریخ گیتی بر نگارم | نماند آبرو در حافظ ابرو
بگاه شعر بافی در نوردم | کتاب خواجه و دیوان خاجو
ولی دارم زبان از کار خسته | دل اندر بند فرمان تو خستو

تفاخر

من نه سرسامی و نه صرعی و نه بیخردم
مغزم آسوده ز سودای صداعست و زکام
نه خرابم کند از نشاه می لعل افروز
نه فریبم دهد از عشوه بت سیم اندام
نروم درپی نان خرده چوماهی درشست
نشوم در طلب دانه چو مرغ اندر دام
نز پی جاه برم سجده بدرگاه ملوك
نز پی مال زنم شعله بجان ایتام
فطرتی دارم بالاتر ازین چرخ بلند
فکرتی دارم والا تر از آن بدر تمام
توسن وزین وستام ارنبود باکی نیست
کم خرد توسن و فرهنك بود زین وستام
رایض توسن عقل همه نفس است ولی
نبود عقل مرا در کف اماره لگام

نیزهم

گر ژنده گشت و کهن رختم چه باك که من
بافنده هنرم جولاهه سخنم

من شوخ دیده نیم ز این رمیده نیم
پاکست دل منکر این رخت شوخگنم
گردون زمین من است ابرآستین من است
مه پوستین من است خورشید پیرهنم
راه خدا نهلم کز آن‌سرشته گلم
آبا دازوست دلم آزاد از وست تنم

تفاخر و استغنا

غنا وعزت گیتی چه حاجت است مرا
که هم زعقل عزیزم هم از کمال غنی

تقریظ

تبارك الله ازاین نغزنامه دلخواه
که بر کمال نگارنده‌شاهداست‌و گواه
اگر کسی را باشد در این جریده نظر
وگر کسی را افتد بر این صحیفه نگاه
ز کار مردم گیتی همی شود واقف
ز حال مشرق و مغرب همی شودآگاه
همی بداند کاندر فرنك و امریکا
چگونه باشد سامان ملك وکار سپاه

نیزهم

اگرتو ژرف یکی بنکری بدین‌نامه
ستوده بینی گفتار و نغز هنگامه

بزرك مردكسی كاينچنين سخن راند
خجسته آنكه ازوماند اين چنين نامه
يكی نگاری گوئی رسيده از فردوس
ز بهرمانش زيور ز پرنيان جامه
زمشك مويش ومرغوله بندش ازسنبل
ز سيم دستش ودست آور سخن كامه

تنجيم

مكن رعايت اوضاع ماه و مهر كه نيست
درستی اندر گفتار مردم تنجيم
اگر ستاره شناست ز مرگ برهاند
خدا شناس كند زنده استخوان رميم
بوقت‌نامه وتقويمت احتياجی نيست
كه آفريدت يزدان باحسن‌التقويم

تموز

ازشرار تموز تن بگداز   مرغ انديشه مانده ازپرواز

تنكابن

(تنكابن) مگر بهشتستی   كه گلش عنبرين سرشتستی
آبش از سلسبيل برده گرو   لاله اش بر مه افكند پرتو
باده آنجا چه آبرو دارد   كابرو را چو آب جو دارد
زين روان‌بخش آبروح افزا   عرق آرد بچهره آب بقا

گرجم ازدور بنگرد جامش — جام گیتی نما نهد نامش

هر که ازسوء هضم دارد رنج — یابنالد ز (هیضه) و (قولنج)

یا زسنگی که درمثانه وی — بشکند استخوان شانه وی

یاپیچد زدرد گرده و پشت — آنچنان کش تو گوئی اینك کشت

تهور یاشتاب

در سه موقع کار نتوان با تهور یا شتاب
گر بکوشش رستمی یا درنبرد افراسیاب
آن یکی چون سیلی از کهسار آیددرنشیب
خانه‌ها ویران کند معموره ها سازدخراب
وان دگر چون زنده پیلی در هوای ماده‌پیل
جنبش آرد بـا نشاط وپویه گیرد باشتاب
سومین چون عامه درملکی پی کین توختن
متفق باشند از خرد و کبیرو شیخ وشاب
رستم وافراسیاب آنجـا فرو مانند لیك
مرد بافرهنك داند چاره کردن با صواب
خامه را باید درین هنگام هشتن بر زمین
تیغ را باید دراینموقع نهفتن در قراب

تواریخ شهان

رجوع کنید به « شاه (نکوهش آن) »

(حرف «ث»)

ثبات

رجوع کنید به « فدا کاری »

(حرف «ج»)

جهل

رجوع کنید به « فرهنك »

جاهل وکذاب

جاهل وکذاب‌را مشو بی تعلیم   تانشوی درشمار جاهل وکذاب
هر که‌بتعلیم جاهلان کند آهنك   زود شود شرمگین ونادم وتواب

جشن ومیگساری

باده پیما وغزل خوان وحریف   شوخ‌وشنگول‌وسبك‌روح‌وظریف
زین حریفان وفا پیشه تنی   داشت دربار ز می چند منی
همرهانش ز فلان و بهمان   همه بودند مر او را مهمان
هر کجا بار فرود آوردند   رو سوی لهو و سرود آوردند
باده نوشیده و سر مست شدند   سر گران گشته‌وازدست‌شدند

جعفر صادق

رجوع کنید به « اضداد »

جهان

جهان را نیست اوضاعی منظم   فلك را نیست سامانی مرتب

﴿جهان﴾

رجوع کنید به « نام نیك »

نیز هم

جهان رباطی باشد دو درگه اندر وی
هر آنکه آمد بر گردد از در دیگر
مقام خواجگی از بندگی فراز آمد
که بندگان خدا یند خواجگان بشر
اگر بسنك قناعت بت طمع شکنی
سپردهٔ ره و رسم خلیل بن آذر

﴿ جهان خراب ﴾

جهانیان متزلزل جهان پر از بیداد
زمین سیاه ز گردست وچرخ تیره ز دود
درخت سبز چمن زرد وسرخ گل نیلیست
ازین سیاه گلیمان پست کور وکبود

﴿ جمال ﴾

سهی سروی از تخم شاهان کی ... چو گلبن بروئید درخاك ری
بیاراست رخسار و بالا فراشت ... گل ولاله ازچهره درباغ کاشت
تان سر نهادند بـر پای او ... سر سروران گرم سودای او
ز بیگانه وخویش ونزدیك ودور ... بدان لعل شیرین برآورد شور
چو گیتی ز حسنش پر آوازه گشت ... جهان کهن از رخش تازه گشت

جنك

جنك ننك است در شريعت من — جز پی پاس دين و حفظ وطن
درد دين و وطن چو نيست ترا — صلح كل شو مدار چون و چرا

نيزهم

نيست بيمی بجنك نا كردن — كه جدائی كند سر از گردن
ليك درجنك بس خطر باشد — بيم تفريق تن ز سر باشد
عاقل اندر خطر قدم نزند — مرد دانا ز جنك دم نزند

جنك (لزوم آن)

ز مردن ميندیش وبا عزم باش — شب وروز آماده رزم باش
چرا بايد انديشه كردن زجنك — نهما از كلاو خيم و دشمن زننك
چرا تن بزنجير دشمن دهيم — بزندان اهريمنان تن دهيم
گراورا بود دست وشمشير تيز — ترا هم بود دست وشمشير نيز
مبر ز آشتی نام هنگام جنك — مبر دل زنام ومده تن به ننك

جهات اربعه زمين

چار سوی كرانه گيتی — گر بخواهی زشعر من بشنو
مشرق ومغرب وجنوب وشمال — خاور واباختر (نسا) وابتو

جوانی سپری (شدن آن)

ايام جوانی شدوآن ناز شكست — وزشهپر مرغ عمر پرواز شكست
بنشين بنشين كدام رقص و چه سماع — آن جلوه فرو نشست وآن ناز شكست

(حرف «چ»)

چای

اصل هلاك ومایه غم بیخ فقر دان
تریاك وبنك و بادهو قلیان وچای وبن
شادا وخرما دل آنكس كه وارهید
زافیون وبنك وچای ومی وقهوه وتتن
نه در سر مبال توالت برد بكار
نه دربن سبال زند عطر ادكلن

چرخ

كسی كه خواهد ازین چرخ شادمانی دل
كسیكه جوید ازین روزگار راحت تن
همی بیزد بیهوده آب در غربال
همی بساید بیغاره باد در هاون

نیز هم

رجوع كنید به « دلگیری »

چرخ گله از آن

شده از دور چرخ فیروزه
همه ایام چون مه روزه
سروران را تهی نموده فلك
سروپای از كلاه وازموزه
سنك تقدیر پیشگاه قضا
سوده مرخلق را پك و پوزه
سیب ها گشته اند شفتالود
پسته ها گشته اند جلغوزه

نیزهم

فغان ز گردش این چرخ کوژ پشت کهن
سپهر کژ حرکات و ستاره ریمن
سپهر باشد مانند باغی از ازهار
ستاره تابد همچون چراغی از روزن
نه کس درین باغ آرد شمیم گل بمشام
نه زین چراغ یکی خانه درجهان روشن
زمانه ما را چون گاو بسته بر گردون
ازین رهست که بنهاده یوغ بر گردن
چو مرغ خانگی اندر قفای پیر زنان
ببام وبرزن تازیم بهر یك ارزن

چرخ وپیمان او

رجوع کنید به « دنیا (اعتماد آن) »

چشمه روشن

رجوع کنید به « آب خوشگوار »

چمن خرم

گر آدم ایدون بودی دراین خجسته چمن
نکردی ایچ نظر سوی میوهٔ منهی
زشرم دیده نرگس دراین همیون باغ
برست خروب از بوستان تیم وعدی

همی ببالـد در باغ شاخ های جوان
همی بنـالد در شاخ بلبـل وطوطی

چو نهی کرده پیغمبر ز استماع غناء
چولحن خوانده خداوند لحن موسیقی

کجا تواند مزمار ساختن بلبـل
کجا توانـد بر بط نواختن قمری

یکی بتهلیـل اندر همی شود مـؤذن
یکی بترتیـل اندر همی شود مقـری

چو ابن مالك خواند تذروالفیـه
چو بن هشام سرایند بلبلان مغنـی

حاج باقر مذمت او

حاج باقر جان بقربودی چرا بیقور گشتی ؟
گاو بودی خر شدستی ماربودی مور گشتی؟

از پی سور آمدی شد ختنه سورانت مهیـا
زخم تو ناسورو لات از بازی پاسور گشتی

قرض‌ما منکرشدی برفسق خود اقرار کردی
بر تقلبهای بی پایان خود مغـرور گشتی

در هوای انگبین کندوی خود برباد دادی
با دلی سوراخ همچون لانه زنبور گشتی

❁ حافظ الصحة (مؤآخذه ازاو) ❁

ایا نسیم سحر گه بحافظ الصحه
سلام من برسان با تحیت‌و آداب
سپس بگو که بجز نفی گاو از اینکشور
چه کردهٔ که ترا این رسوم شد ایجاب
بجز زری که ز جیب مسافران بکرج
چه در ذهاب گرفتی چه در طریق ایاب
چه‌کردی وچه نمودی کدام کار تو بود
بدهر قابل تحسین و لایق اعجاب
بجای اینهمه سیم و زری که از دولت
همی گرفتی وانباشتی بکیس وجراب
بجای آن همه صرف دوا ورسم طبیب
که در ولایات آنرا ستانی و بر کباب
پی سرایت منع و بساز حد شمال
چرا نه بستی سدی متین ز راه صواب

❁ حب‌الوطن ❁

رجوع کنید به « **وطن** »

❁ حجة الاسلام ❁

رجوع کنید به « **علما نمایان** »

حد وسط

اسراف و بخل هر دو قبیحند واقتصاد
باشد باتفاق پسندیده از رجال
کز اقتصاد مال وشرف با قیند لیك
امساك خصم فخر شداسراف خصم مال
جبن است عار و هست تهور نشان جهل
حد وسط شجاعت مرداست در جدال
اضحو که است الکن ومهذار مسخره
حد وسط فصاحت مرد است درمقال

حرص

حرص ازطبعش دمد چون برق ازباران تیز
آز از گلـگش جهد چون آتش از آتش زنه
فرع بیش ازاصل می بندد رسوم افزون زجمع
مالیات سال آتی خواهد از هذی السنه
رسم گیرددر دهات از کنـگرور یواس وقارچ
باج خواهد در بلوك از یوشن وازدرمنه

نیز هم

گر فتادی درون چنبر آز — نرهی زان بروزکار دراز
تاتوانی بگرد آز مگرد — کهسیه روزی آرد آز بمرد
دل بزنجیر حرص وآز مبند — ریسمان طمع دراز مبند

بامید خزانه وهمی | زرت از کف مده ز کج فهمی
باکم خود بساز تا ز طمع | نشوی مبتلای سوك وجزع
میوه‌شاخ حرص بی‌بر گی است | اشتها مایه جوانمر گی است
مصطفی(عز من قنع) فرمود | همچنین(ذل من طمع)فرمود
کزقناعت بزر گوار شوی | وزطمع رو سیاه وخوار شوی

❊ حریف ❊

رجوع کنید به « **جشن ومیگساری** »

❊ حق طلبی ❊

جنگ دانا برای حق باشد | نظرش اندرین ورق باشد

❊ حسود (نکوهش) ❊

حاسدا تاب ذوالفقار علی | چون توانی که رنجی از سوزن
توکه مستحسنات طبع مرا | باژگونه کنی و مستهجن
امتحان را که گفت پیکر خویش | بردم ذوالفقار برهنه زن
عنقریب ای اسیر بند غرور | افتی اندر هوان وذل وشجن
بس فروزی زسوز دل اخگر | بس فرازی بر آسمان شیون

❊ حسودان ❊

مخور فریب حسودان که بو البشر درخلد
فریب خورد ز افسانهای دیو رجیم

❊ حقگوئی ❊

حق گوی وبدار از درون حق را پاس
حق گو نکند ز هیچکس وهم وهراس

گر مرد حقی ز حیله حق را بشناس
حق عریان است وحیله پنهان بلباس

حکایت (فایده آن)

غصه مجنون وخوبروئی لیلی — قصه ابسال و روزگار سلامان
ترجمه داستان خضرو سکندر — عاقبت فتنهای دیوو سلیمان
تا بنیوشند خلق وعبرت گیرند — از سیر مردمان وکاربزرگان

جمال

سهی قدی که مثالش نه ماه در کشمیر
پریرخی که همالش نه ترك در صقلاب
گهی به پیکرم از سیم ساده کرده قبای
گهی بگردنم از مشك ناب بسته طناب
از آن عذار مطرز وزان جمال بدیع
از آن رحیق مصفا وز ان عقیق خوشاب
بمغز بیخته مشك وبچشم داده فروغ
بکام ریخته شکر بجام کرده شراب

حمام بد

غسلین وحمیم آب این حماماست — درگاه جحیم باب این حمامست
تابوت وتف جهنم وحر لظی — یك قصهٔ از عذاب این حمامست

حیا

رزق ازمن دورشد چون ازحیابستم نقاب
هم غنی گشتم چو بوشیدم ز استغنا ردا

شیر یزدان گفت ازاستغنا غنی گردند خلق
نیز احمد گفت باشد مانع روزی حیا
رزق‌م آن مولی دهد کو تاج استغنا نهاد
برسر من (ذالك فضل الله یؤتی من یشا)

(حرف «خ»)

خامه

رجوع کنید به «هومر»

خدا (ستایش او)

بنام خداوند هربود وهست نگارنده نقش بالا و پست
فروزنده گوهر آفتاب طرازنده پیکر خاك و آب
خدائی که بخشید تن را خرد روان را همی باخرد پرورد

نیز هم

بنام پدید آور هست و بود که این جامه را بافت بی تار و پود
بگسترد بر آب فرش زمی بر آن آب زد خیمه آدمی
زخاك آدمی کرد واز نار دیو جدا کرد دانش ز نیرنك وریو
خرد یار کرد آدمیزاده را که خم گاین پروردباده را

خدا پرستی

خدا پرستی دانی چه باشد آنکه کسی
نتابد ایچ رخ از سوی حق بسوی دیگر

خدا (ستایش او)

چو دانا ز گنجینه در باز کرد — بنام خدا نامه آغاز کرد
خدائیکه درمغز هوش آفرید — بتن آدمی با سروش آفرید
روان را بدانش ستایش نمود — سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان‌جفت کرد — نی گنگ‌را داور گفت کرد

خرد

یار دانا ز گنج سیم بهست — آدمی را خرد ندیم بهست

نیز هم

نخستین گهر کافریدش خدای — خرد بود کامد بحق رهنمای
در انبان دانای گوهر فروش — ندیداست کس گوهری‌چون‌سروش
که روشندلان را برد دربهشت — بدوزخ کند روی پتیاره زشت
شریعت ازین گنج سرمایه یافت — طریقت ازین عقد پیرایه یافت
مه و مهرازاین‌آسمان سایه ایست — سپهر اندرین نردبان پایه ایست
بدانش سرانجام ده کار خویش — که هرکس‌بیرزدبکردارخویش

خردمندی

رجوع کنید « به هنر »

خزان

دی در هوای صحبت یاران غمگسار
زی بوستان شدم بتماشای لاله زار
دیدم گل وبنفشه و نسرین ویاسمن
پژ مرده و نگون و پریشان و سوگوار

باد خزان بباغ شتابان و سهمگین
ابر سیه بدشت خروشان و اشکبار
آذر فتاده در دل بتهای آذری
دود سیه بر آمده از مغز جویبار
عاری زدیبه ساحت و اطراف بوستان
عریان زجامه پیکر و اندام کوهسار

خرد

خردرهی است کزو هر که هرچه جوید یافت
خرد رهیست کزان هر که هرچه خواهد جست

خطا

ای خطا تابکی دریدن وخستن بادم خنجر دل حسین وحسن را

خطر

رجوع کنید به « جنك »

خموشی

انگشت خموشی بلب خویش نهادن از آنکه بخائی بلب انگشت ندم به

خوان

باز گسترد یکی خوان شکرف
که در ازایش پانصد گام است
مرغ و ماهی را بر سفره وی
هر شبان روز صلای عام است
بطفیل میر این خواجه مگر
خلق را جمله بی اطعام است

صحنها چیده که از غیرتشان
چهره شمس نهاری شام است
لوتها پخته که با لذتشان
خورش دیگ معانی خام است

خیانت

کی آید از خیانت جز ننك دزد شاهر
کی زاید از ذراریح جز سوزش مثانه
یا مسند ریاست یا دستگاه سرقت
بر داشتن بیکدست نتوان دو هندوانه

(حرف « د »)

داد

شاهی بسپاهست وسپاهی با زر
زراز کف دهقان رسد اندرکشور
دهقان با داد ماند ای شه بنکر
کاین داد درخت است وشهی او را بر

دادگری

گوش فلك از ناله مظلومان کر بود
دست تو بیك سیلی دادش شنوائی

دادگستری

یکی خانه‌ازداد بنیاد کن وزآن کشورخویش آباد کن

نیز هم

بر آنم که گر بخت نیرو دهد ستاره مرا فال نیکو دهد
بر آرم ز بن بیخ بیداد را بگردون زنم پایه داد را
بشویم رخ گیتی از اهرمن برانم دد از دشت و زاغ از چمن
بهر کار پرسم ز داننده راه سر بخردان را رسانم بماه
بتن جویم از کار و گفتار بد سوی آب و آیین روم باخرد
دل مرد دانا بدست آورم همه شهد جای کبست آورم

❋ داد ودهش ❋

مردی ز داد زاید ودولت ز مرد می
چون کسری از قباد وفریدون ز آبتین
کژدم مشو ولی بضرورت بسان نحل
برخصم زهر میده وبر دوست انگبین
ترك درم گزین وبدین آر رو که خلق
دینار عاشقند وحریف درم گزین
گوهر بجان مرد بباید فزون بود
چه خاصیت که دارد گوهر در آستین
گوساله زرینه طمع سامری کند
روح الامین نخواهد گوساله سمین
آنچ آید از قلم نه ز نشگرده آیدا
آنچ آید از سنان نکند هیچگه کدین

❁ دارالشرع ❁

رجوع کنید به « علما نمایان »

❁ دانا ❁

رجوع کنید به « کار بیهوده »

❁ دانائی وتدبیر ❁

دانائی وتدبیر زانفاق و کرم بــه   انفاق و کرم نیز ز دینار و درم به
تانیك ببخشند و بپوشند وبنوشند   دینار ودرم در کفـاصحاب کرم به
شمیشر وقلم حامی ملکند بتحقیق   اما دل بیدار ز شمیشر و قلم به

❁ دانش ❁

رجوع کنید به « علم »

❁ دانش ❁

رجوع کنید به شاه (نکوهش او)

❁دانش❁

راه دانش سوی حق باشد طریقی‌مستقیم
هر که‌در این‌ره‌روان نامد زدین آمد بدر
جزبدانش‌زندگی مردن‌بود صحت مرض
جز بدانش بندگی ضایع بود طاعت هدر
جزبدانش کی‌توان تفریق‌نیك ازچیز بد
جزبدانش کی‌شود تشخیص خیر از کارشر
جزبدانش کی‌توان بشناخت یزدان‌زاهرمن
جزبدانش کی‌توان‌پرداخت درخلداز سقر

دانش (فقدان آن میان مسلمانان)

چرا مسلمان باشد غمین بگاه طرب
چرا مسلمان نوشد شرنك از پی قند
سبب ندانی اینور دیده از من پرس
که با تو گویم بی‌مکر وحیله وترفند
برای آن بود این پستی‌و حقارت‌و ذل
که نه در ایشان دانش بود نه دانشمند

دانشمند

نه‌بیغاره گوید نه بیهوده خندد — نه بیمایه پیرایه برخویش بندد
سرشتش‌همه فضل‌وبینش گزیند — روانش همه عقل‌و دانش پسندد

دانش وزبان وخامه

روان‌را بدانش ستایش نمود — سخن را ترازوی دانش نمود
سپس خامه‌را بازبان جفت کرد — نی گنك‌را داور گفت کرد
زبان‌هست چون خسروی باشکوه — ورا خامه دستور دانش پژوه
چنان چون‌زدستورپیروزبخت — هویدا شود راز سالار تخت
خرد خوانده ازخامه راز زبان — ازیرا که باشد وراترجمان

دانش و فکر

دانا باید زروی فکر زند دم
تاز پس‌دم زدن همی نخوردغم
هست‌سخن‌مردراترازوی دانش
نیست بسنجیده مرد تا نزند دم

خز بسخن کان ترازوی هنرستی پایه نگیرد فزونی و نشود کم

پس توسخن گوی‌راشناخت‌توانی ره نبری برشناس اخرس‌وابکم

نیست‌سخن‌گوی‌راستگوی‌خداجوی جز ملك ملك‌فضل‌در عالم

احمد را باوه مرتضی را فرزند دانش‌رازاده مردمی را بن عم

دبیر (ستایش او)

ایا خجسته دبیری که کلك مشکینت

سواد مقله بن مقله گشت در توقیع

رهین طبع بلیغت فرزدق است و جریر

غلام کلك رشیقت حریری است و بدیع

رفیع تر ز تو در روزگار نشناسم

که هم برتبه رفیعی وهم بنام رفیع

مراکه گوش ز گفتار ناکسان کر بود

شده است درگه اصغای گفته تو سمیع

نیز هم

آیا خجسته و فرخ دبیر راد که تیر

برای بوسه کلك تو شد بشکل کمان

گماشت فکر تو در باطن کسان جاسوس

فراشت قدر تو بر بام چرخ شادروان

چنان بتیر فراست نشان غیب دهی

که هیچ فارس تیری چنان نزد بنشان

چگونه سحر توان گفت منشئات ترا
که خامهات نه کم ازچوب موسی عمران
زند چو خصم شهنشه صلای فرعونی
مر آن خجسته بیو باردش چنان ثعبان
اگر ز قهر قلم درکشی همی گردد
صحیفه متملس حدیقه رضوان
و گر ز رحمت انگشت بر نهی گردد
حدیث با قل خوشتر زنامه سحبان

※ دختر جوانمرك ※

رجوع کنید به « مرثیه پسر یا دختر جوانمرك »

※ در نکوهش شاعری که یك خان بختیاری را مدح گفته بود ※

ای ستاده ببزم تحقیقت — پور سینا و پیر فارابی
بنده خامه وضمیر تو شد — قلم و رای صاحب وصابی
از شمیران ترا بری آورد — گردش آسمان دولابی
تا براین بنده ارمغان آری — از ره لطف صحنی ازآبی
چون زنخدان شاهدان و برنك — چون رخ زاهدان محرابی
زرد چون روی عاشق مهجور — از رخ ورد و لعل عنابی
برتو افکند بردریچه من — آفتاب سخن زمهتابی

درخت ناسودمند

نه صمغ از او بجوشد نه خود ترانگبین
نه صبر از او بریزد مانانه نی شکر

نه ارغوان برآید از اوی و نه ضیمران

نه یا سمن بروید از آن و نه نیلپر

این نخله بلند نه خرما دهد نه مقل

این شاخه کهن نه تماشا دهد نه بر

دریغ

دریغ ازآنسر کاسوده شد بخاك لحد   دریغ از آن تن کاواره شد بملك کفن

دریغ بر روزگار ایران

ایدریغا رفت آن قصری که بود اندر کنارش

دامن قلزم زسوئی ساحل جیحون ز یکسو

ایدریغا رفت آن گنجی که بروی رشك بردی

دست موسی یکطرف گنجینه قارون ز یکسو

آنچه کالای شرف بد یا متاع آدمیت

چرخ دون پرور زسوئی بردوخصم دون زیکسو

زین تجارت آتشم در دل فروزد چونکه بینم

سود سودا گر ز سوئی حسرت مغبون زیکسو

دریغ بر تیرگی ایام

سخت باشد خزان سرو وسمن   خاصه در چشم بلبلان چمن

ایدریغا که شام تیره ما   بغم و غصه بود آبستن

دریغ بر مرك دوست

دریغ کز اثر تند باد سخت سیاه   شکست گلبنی از گلشن شرف ناگاه

زخاندان نبی همزدودمان صفی — برفت مردی دانش پژوه و کار آگاه

(دریغ (بر وزیر کاردان))

امین دولت ماضی که تا بگیتی زیست
معین دولت و دین بود و یار شرع و سنن

ز روی خویش تابنده بود مهر منیر
زخوی پاکش زاینده بود مشک ختن

زنامه اش رخ آفاق جسته تاب وفروغ
زخامه اش خط خوبان گرفته چین و شکن

نه دردلش بجز ازمردمی رسیده خیال
نه برلبش بجز ازراستی گذشته سخن

زفضل داشت شعار وزعقل یافت دثار
زعلم داشت قبا وز حلم پیراهن

همه کریمان چون قطرهٔ ازآن دریا
همه حکیمان چون خوشهٔ ازآن خرمن

عزیز مصر هنر بودواز شکنج قضا
بسان یعقوب آمد اسیر بیت حزن

عقیم بود از او مادر زمانه و گشت
ز پیکرش شکم خاک تیره آبستن

گرفت تیر غمش جادرون خاطر ما
چنانکه تیر تهمتن بچشم روئین تن

دزد

مال تاجر مال دولت مال‌پست
جمله‌را غارت کند این نادرست

گاه تاراج و چپاول این چکه
بگذرد از ترکمانهـای تکه

زنده سازد پیکر (فضلویه) را
دزد قشقائـی‌و کـهگیاویه را

چون سوی‌زوار نیزه بر کشد
تسمه ازپشت (عنیزه) بر کشد

دعا

الا تاجهان جاودان از تو خرم
بمانی همی جاودان جاودانهـا

همه ساقیان تو زرین کـلا هان
همه منشیان تو مشکین بنانهـا

همه چاکران تو بوزرجمهران
همه عاملان تو نوشیروانها

دعوی دانش

رجوع کنید به « علما نمایان »

دل بیدار

رجوع کنید به « دانایی وتدبیر »

دلبر (آمدن او)

دوش آن بت سیمین سلب آمد ببالینم‌همی
برد ازنـگاهی بوالعجب جان‌ودل‌ودینم‌همی

بدرالدجی شمس‌الحقی درکار دادم رونقی
زان پس کـه‌بودم بیدقی بنمود فرزینم‌همی

چون برك گل‌رخساره‌اش دردست زرین‌باره‌اش
روشن شد ازنظاره‌اش چشم جهان‌بینم همی

دلبر (ستایش او)

چکیده لعل مروق بصفحه سمنت

ویا زرشحه می سرخ گشته پیرهنت

بطرف دامنت آلوده خون مگر صنما

خدا نکرده گریبان گرفته خون منت

شنیده‌ام که گلستان شده‌است لاله‌ستان

زبسکه دست قدر لاله کاشت درچمنت

عقیق سوده‌ات ازسیم‌ساده ریخت ویا

عصاره گل سوری چکد ز نسترنت

زبس ببرك سمن شاخ ارغوان کاری

دلم چو بید بلرزد ز کاهش بدنت

مگر تو آهوی چینی که بوی‌مشك دهد

چوخون فتد بدل تنك نافه ختنت

نیز هم

جمال بدر تو اندر نقاب زلف سیاه

جمال بدر فلك با کلف بود مقرون

هلال ابرویت‌ازمشك‌سوده‌دارد رنك

هلال‌چرخ بیالوده روی خویش‌بخون

بماه خویش مبال ای‌جهان تیره تار

ببدر خویش مناز ای‌سپهر سفله دون

جمال بدر ترا کی بود زغالیه زلف
قد مه تو کجا همچوسرو شد موزون

دلبر (اشتیاق بدیدارش)

بیا که می کنمت ای نکار حور جمال
نثار جان نبود لایق تو گر زر و مال
هزار بار فزون کرده ام ترا شب وروز
دعا بدولت و عمر و ثنا بجاه و جلال
شبی بیا تو که من بردرت نهـم تا صبح
سر ارادت و تسلیم و عجز بنده مثـال

دلبر (ستایش او)

فدای بدر و رخ ماه وزلف پر شکنش
حـلاوت لب شیرین مـلاحت سخنش
سخن چو ازاب لعلش برون شود گوئی
بقند ومشك ومی آمیخته است در دهنش
قلم چوآهوی چین‌است ونامه دشت ختن
عبیرو غـالیـه بـارد ز نافـه ختنش
چه آیت است ندانم که سجده کرده بر او
بهار و باغ و ریاحین وسنبل و سمنش
اگر چه شد غم عشقش بلای جان و تنم
هزار جان و تن من فدای جان و تنش

دلبر (تغزل بااو)

صنما چون وچرا بامن مسکین بگذار
که دلم فارغ ازین چون وچرا می بینم
غیر حرمان تو هر درد که رانی بدلم
خویش را در ره تسلیم ورضا می بینم
تو بمن جورروا داری و من درهمه وقت
طاعت امر تو بر خویش روا می بینم
چهره ات آینه حسن الهی باشد
سینه گنجینه اسرار خدا می بینم
زخم تیرت بتن ریش چو مرهم دانم
درد عشقت بدل خویش دوا می بینم

دلبر (ستایش او)

مه من که خورشید گردون غلامش — بگلپای سرو اندرون ازخرامش
دو ابروی پیوسته اش بادو عارض — دو ماه نواست و دو بدر تمامش
دل ازسنگ سازد تن ازسیم سازد — که سنگ رخام است درسیم خامش
کسی کوزلعلش چشد آب حیوان — اگر در کشد باده بادا حرامش
پری را نبود این اطاعت همانا — فرشته است یاخود فرشته است مامش

دلبر (گل چیدن او)

دلبر ماه پیکر خود را — دیدم اندر چمن که گل میچید
خار گل دست آن پریرخ را — کرد مجروح و او همی خندید
گفتمش خنده چیست بامن گفت — گل به ازخود نمی تواند دید

دلگیری از بیهنری

بايد دل را نمود گونه دریا ساخت تن از ابر و کرد دانش باران

بی‌هنر از بخت ناله دارد چونان کس گره دست بر گشود بدندان

بخت کدام است و چرخ کیست قضا چه باید در کار دست و پاو دل و جان

دلکش وهژیر و نغز باید گفتار محکم و ستوار و سخت باید پیمان

بخت اگر کاردان و کار کن آمد خارج گشتی اصول خلق زمیزان

آب روان همچو کوه کردی پیکر کوه گران همچو آب کردی ستخواز

دلبر (تبریک عیداو)

دلبرا عیدت خوش و فرخنده باد لعلت از عیش و طرب درخنده باد

گر زند خورشید لاف همسری باتو از روی مهت شرمنده بساد

چون حباب سرخ درجام شراب دیده بد خواهت ازجا کنده بساد

جان من از چشمه لعل لبت همچو خضر از آب حیوان زنده باد

دنیا (اعتماد بر آن)

مکن تکیه بر چرخ و پیمان او مشو غره بر ماه و کیوان او

که پیش از تو درد هر شاهان بدهد امیران طوس و سپاهان بدند

ستاره بسی چون تو دارد بیاد چو کاوس و کیخسرو کیقباد

کیومرث و شاه آفریدون نیو منوچهر و جمشید کیهان خدیو

بیاد آر جمشید پیروز را گذارنده جشن نوروز را

دیپلم طب

رجوع کنید به « طبیب نابکار (هجو او) »

دین

رجوع کنید به « فداکاری »

دین
رجوع کنید به « شاه نکوهش او »

(حرف « ذ »)

ذکر خدا

لب را زحدیث غیر خاموش گرفت
جز ذکر خدا جمله فراموش گرفت
برتخت رضا نشست ودر حجله صبر
معشوقه عقل را در آغـوش گرفت

(حرف «ر»)

رازی

محمد زکریا طبیب رازی را
که فیلسوف عجم بودواوستاد عرب
بفن فلسفه و طب و کیمیا و نجوم
حساب وهندسه موسیقی وفنون ادب
چنانیگانه شمردند فاضلان جهانش
که جمله گوش بدندی چواو گشودی لب
همارہ همچوشهانشگروهی ازپس وپیش
روانه بد چو زمدرس شتافتی بمطب

چنان بکارپزشکی خبیر وحاذق بود

که شد زهیبت اولرزه درمفاصل‌تب

راستی

بمن راستی کن که نیکوشناسم سخن راستان را زافسانه خوانها

رامش شاهان

رجوع کنید به « (شاهان،رامش آنان) »

رأی

زفکر دانا تیغ ار کنی نگردد ایچ

نه کند از دم خارا نه تیز باسوهان

به رای شاید آن مملکت نمود آباد

که گشته است زشمشیر تیغ‌زن ویران

مگر نبینی ایدر همی بگاه سخط

قلم بدست خردمند کرده کار سنان

بصفحه یارد کلك دبیر سلطنه کرد

هنر که تیغ نیارد بصفحه میدان

رذالت

رجوع کنید به « وزیر خائن »

رذائل

از رذائل گریز و می پرهیز زی فضائل شتاب و می آمیز

رزق

رجوع کنید به « حیا »

﴿رزم (آماده بودن برای آن)﴾

رجوع کنید به « جنك (لزوم آن) »

﴿رستم﴾

وجوع کنید به « تهور یا شتاب »

﴿رعیت﴾

رجوع کنید به« وزیر خائن »

﴿رعیت﴾

رجوع کنید به «شاه ستمکار (نکوهش او)»

﴿رعیت (تقسیم آنها بفرموده مه آباد)﴾

کسان بدور مه آباد چار بخش شدند
که دست را بشناسند یکسر از دستار

نخست هیربد و موبدان که ایشان را
بخوانده برمن وبرمان برین وهورستار

دوم شهان وجهان داوران که در گیتی
بنام چتر من و چتر بند و شورستار

سوم کدیور و پیشه ور و کشاورز ان
که این گره را گفتند پاس وسورستار

چهارم است پرستار و پیشکار کسان
بنام سودی وسودین و سود و زورستار

﴿رعیت (تقیسم آنها بفرموده جمشید)﴾

شد چار صف آراسته اندر بر جمشید
از مردم این بوم که والا گهرانند

(کاتوز) بدآن طایفه گویند که ازدین
وز دانش و فرهنگ وهنر با خبرانند
نیسار شد آن قوم سلحشور و سپاهی
کاندر گه کوشش همه صاحب هنرانند
دهقان و کشاورز بود مرد نسودی
اهنو خوشیان طایفه پیشه ورانند

رفیق

هست شرط طریق مهر رفیق «الرفیق الرفیق ثم‌طریق»

رمضان

رجوع کنید به «عیدفطر»

روزگار گله از آن

ازدوچشمم آب یکسو گشته جاری خون زیکسو
دست وپایم بسته دین از یکطرف قانون ز یکسو
قامتم را کوژ دارد خون دل از دیده بارد
آنقد موزون زسوئی وان رخ گلگون زیکسو
بسته عهد اتفاق اندر پی تاراج دلها
غمزه جانان ز سوئی گردش گردون ز یکسو
دست و پیمان داده باهم بر سر ویرانی ما
اختر کجرو زسوئی طالع وارون ز یکسو

روس

رجوع کنید به «ایران (تجاوز دیگران»

❋ ریا ❋

رجوع کنید به « طامات وریا »

❋(حرف «ز»)❋

❋ زاهد حقیقی ❋

ای زاهد بی زرق که دنیا را خصمی
ای ماجد اعقل که جهان را توخدائی
موسای حقیقت را هارون وزیری
عیسای طریقت را شمعون صفائی
گیرم که فلك همچورحی دارد گردش
دست تو بود محور و تو قطب رحائی
در کشور تجرید خداوند بزرگی
در لشکر توحید امیر الامرائی
در روضه ایجاد نخستین ثمری لیك
در خلوت احمد (ص) دومین آل‌عبائی
گه بر سر شاهان اولوالعزم امیری
گه بر در سلطان اولی‌الامر گدائی

❋ زاهد ریاکار ❋

ای اهل زمانه پند گیرید — ازحال فکار این جگرخون
در کیسه هزار دام دارد — این جامه که میزندبصابون

امروز بود طراز محراب | دیروز بباده بود مرهون
شمر است ویزید اینکه بینی | در کسوت بایزید و ذوالنون

امروز بود طراز محراب | دوشینه بـه باده بود مرهون
از رخت وجود او پلیدی | کی پاك کند شخار وصابون

❋ زبان (پاك کردن آن)

رجوع کنید به «پاکی»

❋ زباندان ناقص ❋

گرچه باشد کودن و گیج وزبان نافهم و گول
چار گـفتار مرادف یاد دارد ز السنـه
از فرانسه (دن‌موا) از لفظ تازی (اعطنی)
ز انـگلیسی (گیومی) از گـفت ترکی(ورمنه)

❋ زخم زبان ❋

چراغ غصه خامش کن غم گیتی فرامش کن
زدور دهر دل‌خوش کن کـه این‌هم عالمی دارد
بغیر ازمرك هردردی کـه یابی باشدش درمان
بجز زخم زبان هرزخم کاری مرهمی دارد

❋ زر ❋

لاله را گـفتم ای پری پیکر | صورتت خوب وسیرتت نیکوست
باز گو کاین‌داغ سیاه ازچیست | یا مگر زحمتی رسیدازدوست

گفت نی‌نی که‌زر ندارم‌زر   زر که اسباب شادمانی‌ازوست
غنچه‌را بین که خردهٔ دارد   می نگنجد زخرمی درپوست

❋ زردشت (کیش او) ❋

کیش زرتشت‌را سه پایه بود   هریکی را بچرخ سایه بود
کاخ هستی بود برین‌سه‌ستون   ماه وبرجیس‌ومهر بر گردون
هر که رو کرد سوی دین‌بهی   شد رکاب تنش زدرد تهی
گفت جستم براه دین پیشی   استوارم به نیك اندیشی
استوارم به نیك گفتاری   استوارم به نیک کرداری

❋ زخارف دنیا ❋

رجوع کنید به «نام نیك»

❋ زمانه ❋

عجوزی سالخورداست این‌زمانه   من اندر دست او مانند مغزل
ز اوتارم بریسد تار سیمین   شرائینم همی سازد مفتل
اگر من نیتسم‌چون کباك بسمل   وگر من نیستم همچون سمندل
چرا جانم بسوزاند در آتش   چرا مغزم بجوشاند به مرجل
چو دیدم آسمان دارد تنم را   بزنجیر غم وحسرت مسلسل

❋ زن ❋

گرفتن زن واقعی بسی بود آسان
خلاف داشتن آن که مشکل آید وسخت
زنان بگردن گردان بسخره طوق زنند
چومار گرزه‌که‌پیچد همی بشاخ درخت

اگرت هیچ خرد باشد از زنان بگریز
وز آشیانه ماران سبك برون کش رخت
ز زهر مار بتر زهر یاردان که از اوست
نتیجه کو تهی عمر با سیاهی بخت

نیزهم

که دانند مردان این کهنه دز — زنان را نباشد سزاوار عز
بجز کجروی نیست درکار شان — خط راست ناید بپرگارشان
ندیدی مگر بانوی خانقاه — بجادو برد عابدان را ز راه
همه کار او جادو وریمن است — همانا که بدتر ز اهریمن است

زن ومرد ناسازگار

اندرین همسایگی دانم یکی مردی کهن — روزوشب باجفت خودپرخاشجوی اندرسخن
هرچه زن گوید خلاف آن کند پیوسته‌شوی — وآنچه‌شو خواهد بعکس آن کند همواره‌زن
زن برغم‌شوشب نوروزرا گوید که هین — روز عاشور است باید بردریدن پیرهن
وز لجاج زن بروز روزه شوگوید بعمد — لیلة الفطر است باید باده نوشم درچمن
زندگی‌برمرد ازین‌وحشت بود زندان گور — بوستان برزن ازین خصمی بودبیت‌الحزن

زن میخواره

سرزن چون شود از مستی گرم — بدرد بر تن خود جامه شرم
زن می‌خواره جگرخواره شود — اهرمن سیرت و بیچاره شود
زانکه می‌دشمن‌شرم وخرداست — زن بی شرم وخرد دیوودداست

زنبور عسل

این گفت ز اهل خاورستان — فاش است به مسجد و دبستان
زنبور عسل بشاه نازد — مور از شه خویش سرفرازد

زندگی بنام

رفته درخاك به که مانده بننگ — مرده در گور به که زنده به‌بند

(حرف «ژ»)

ژاپون

درشگفتم ز مردم ژاپن / که بهیجا چو پور دستانند
تنگچشمان خرد کوته دست / مهتران و دراز دستانند
خاکشان خاره رستنی خاراست / لیک همواره در گلستانند
شبشان روز و روزشان نوروز / گر چه درسختی زمستانند
از دروغ و فسون به پرهیزند / گر چه دانا بمکر و دستانند
نه گرفتار بند گیسویند / نه خریدار نار پستانند

نیز هم

حدیث شوکت ژاپون بگوی و میکادو
اگر حدیث کنی اینچنین حدیث رواست
سزاست آنکه بمردانگی و غیرت و علم
علم شوند که امروزه دستشان بالاست
چه شد که این پسر نو رسیده مشرق
بشرق و غرب اوایش بلند و دست رساست
چگونه شد که چنین زود گشت صاحب رشد
که اینمثابه در او قدرتست و استیلاست
چگونه زود چنین قادر و توانا گشت
که از هر آنچه تصور کنیش استغناست
خوشا بحال چنین ملت نجیب و غیور
که علم و دانش اورا کمال استقصاست

(حرف « س »)

سالارالدوله

چو سالار دولت پـی جنـگ ملت
بدزدان وبی دولتـان معتصم شد
چنان تاخت در کین که براهل غیرت
قتالش همی فرض ودفعش مهم شد
در قرمسین تا بن ساوه یکسر
بـدزدان بیداد گر منقسم شد
همی خواست خامش کند نور حق را
نیارست چـون کردگارش متم شد
بـامید دو شیزه ملـك لخـتی
فروخفت ودرخواب خوش محتلم شد
ز بس کرد بیداد و نا مرد میها
تو گفتی کـه داد از زمین منعدم شد

سواره یا پیاده

سواره دلیران به پیچیده سرهـا   پیاده یلان تنـگ بسته میانها
یکی چست چون اختران برفلکها   یکی تند چون تیرها از کمانها

سپاس

شکر کنید ای پسران وطن   تاشود این فضل و کرم برمزید
زانکه خداوند جهان آفرین   فاش سراید بکلام مجید
لان شکرتم لازید نکم   وان کفرتم لعذابی شدید

سپاهیان

دلیران دلدار پولاد بر — همه غرق پولاد پا تا به سر
بر آورده یکسر کمانها بزه — کلاه شان زخود وقبا از زره
به خون عدو جانشان تشنه بود — براندامشان‌موی چون‌دشنه بود
همه تیغ هندی بر آمیخته — همه زهر با شکر آمیخته

ستایش

عمان اگر ازطبع بلندت نزدی‌موج
هرگز ننمودی چو کفت گوهر زائی
دریا نتوان بگشود سدی که توبندی
گردون‌نتوان‌بست‌دری کش تو گشائی
فضل از سخنان تو بیندوخت مبرد
نحو از کلمات توبیاموخت کسائی
تیغ تو کند پی فرس رستم دستان
جود تو کند طی ورق حاتم طائی

نیزهم

کاشکی بودی مرا طبعی چو قلزم در خروش
کاشکی بودی مرا فکری چو مینو باصفا
خامهٔ از ارض طولش تا محیط آسمان
نامهٔ از قطب عرضش تا بخط استوا
تا ستودم ذات پاکترا همی در خورد قدر
تا سرودم مدحتت آن سان که بایستی روا

❊ نیز هم ❊

ایا حضرتت مظهر مرد میها | ایا نسبتت مفخر خاندانها
ز فضلت مهالك ریاض تنعم | ز عدلت مفازات دار الامانها
تو کیفر دهی حادثات فلکها | تو جبران کنی نائبات زمانها
بگشتم همه ملك را زیر وبالا | نمودم همه خلق را امتحانها
نجستم نظیرت بچندین ممالك | ندیدم قرینت بچندین قرانها
نه میری بود چون تو در سطح گیتی | نه ماهی دمد چون تو بر آسمانها
ندانند قدرت گر این تنگچشمان | نگویند مدحت گر این بیزبانها

❊ ستمکار (نکوهش او) ❊

ای ستمکارهٔ که از ستمت | همه خلق زمانه برحذرند
ظلم چندان سزد که بر ظلام | کس نگوید زعدل بیخبرند

❊ ستمکاران (گماشتن آنان) ❊

مفرمای بر سفله کار بزرك | مده کله روستا را بگرك
مکن پشت بر گفته موبدان | مزن تکیه بر رای نابخردان

❊ سخاوت واصالت رای وعدالت ووزیر دانشمند ❊

که چار چیز ملك را بملك چیره کند
همش بدارد دور از هزار گونه گزند
یکی سخاوت طبع ودوم اصالت رأی
سوم عدالت وچارم وزیر دانشمند

سخن

سخته شد از سخن نرم تو هر مشکل سخت

پخته شد از نفس گرم تو هر جاهل خام

سخن (تکرار آن)

سخن ارچه‌زراست ومردم خاك سخن ارچه روان ومردم تن

گرچه آهن ز خاك زر خيزد لاجرم کمتر آيد از آهن

سخن ار چه ببوى نافه مشك سخن ارچه تميز مرد ز زن

مغـز را مايه صـداع شود گر ببوئى هميشه مشك ختن

سخن (ستايش آن)

ابوالكمال كمالى خدا يگـان سخن

به پيكر قلمت جاى كرده جان سخن

اگرنه كلك تو طرح سخن در افكندى

بر اوفتادى ازين مملكت نشان سخن

توئى كه كلك تو همواره ارمغان آرد

طبق طبق گـل سورى بـوستان سخن

چوخامه در پى مدحت بنامه پويه كند

كجا گرفت تواند كسى عنان سخن

بـگاه ذكر تو اندر مشام خلق رسد

شميم مشك تتار از گـلابدان سخن

چو خواستى ز رهـى قصه قرامطـه را

چو آفتـاب شدم سوى آسمان سخـن

سخنور (ستایش او)

ای دربیان مدح وصفات کمال‌تو قاصر زبان‌و کلك فصیح العبارةها
دیباچه کلامت سر دفتر کمال بوسیدن رکابت خیر الزیارةها
بر قینه مغنیه نظم دلکت هر کز کسی ندیده‌خلل زاستعارةها
داناتری بهرفن‌وهر کار وهرهنر از مردم عرب برسوم وبدارة ها

سخنوران شرق

مگر ندیدی کان شاعران دانـا را
چگونه حال شد از گردش زمانه‌تباه
همه بگیتی بودند با شکنجه درد
همه ز گیتی رفتند بـا ترانـه آه
نه‌یك طبیب نشانی ز دردشان دادی
نه‌یك‌پزشك سوی‌چاره‌شان سپردی‌راه
شکست‌دست سخن‌پشت‌آن‌سخن دانان
ازآن سپس که‌سخن رابدندپشت‌وپناه

سخنوری (ستایش آن)

شعرارا همه گرسحر حلال است حدیث
دیـده بگشاد وببین آیت عمرانـی را
تا نیامـد بسخن نطـق تو معلوم نبـود
کابر نیسان زکه آموخت در افشانی‌را
گر شود ختم سخن برتوامیری چه‌عجب
کاخرین پایه همین است سخندانی را

کوس تسخیر فرو کوب که در کشور نظم

بخت بر نام تو زد سکه قا آنی را

سرشت بد

بدر بیت نشود گربه آدمی زیرا

سرشت گربه دگر طبع آدمی دگراست

نه زر توان برد از سنك وآهن وپولاد

نه آهن آید از آنسرزمین که کان زراست

کسی شکر زنی بوریا طمع نکند

بصورت ار چه نی بوریا چو نیشکر است

حکایت پسر پاره دوز در صف رزم

طراز صفحه تاریخ ودفتر سیر است

در این قضیه به بوزرجمهر انوشروان

بخشم رانده حدیثیکه درجهان سمراست

چه گفت گفت بناپاك زاده تکیه مکن

که اصل فتنه و بیخ فسادو کان شر است

نعوذ بالله اگر سفلهٔ بجاه رسید

عدوی شهری ودهقان بلای خشك وتراست

چو باوسیله فکرت زمام بخت گرفت

پی هلاك بزرگان قوم رهسپر است

❀ سرشت تلخ ❀

سرشت تلخ چو دارد درخت اگر آبش
زجوی خلد دهی تیره رنگ و تلخ براست

❀ سزای معروف ❀

سزای معروف ایدر همی بود معروف — جزای منکر ایدر همی بود منکر

❀ سعد (نکوهش او) ❀

گر تو سعدی این نحوست از کجاست — این برودت وین یبوست از کجاست
پس نه سعدی تو که شوم وابتری — نحسی واز نحس هم انسو تری

❀ سفر ❀

بصبح جان فزا و شام تاریك — بروز تابناك و لیل الیل
گهی کردم دلیل راه کوکب — گهی افروختم از مهر مشعل
نوشتم صعب و سهل و کوه و وادی — بریدم پست و بالا دره و تل
بقر میسین شدم از آذر آباد — چنان کز کوفه اندر شام اخطل

❀ سلاجقه ❀ رجوع کنید به « هنر »

❀ اسلام (شوکت آن درازمنه سابقه) ❀

ایخوشا دوران اصحاب رسول نامدار
کز شمیم کاکشان بر آسمان شد بوی طیب
حبذا عصر بنی مروان و آن شیخان فحل
چون قتیبه چون مهلب معن و غضبان وشبیب
یاد ایام بنی العباس وآن میران راد
جعفر ویحیی وطاهر فضل وکافور وحضیب

بودلف قاسم چوقاضی احمدبن بود ؤاد

ابـن عیسی شیخ اربیل وابوطاهر نقیب

زیب اندام خلافت بد زمیراث نبی (ص)

چتر وتوقیع ونـگین عمامه وبرد وقضیب

آل حمدان دریمن آل دمس اندرعراق

درخراسان آل لیث وآل سامان حسیب

آن صلاح الدین که فرمانش زحلق آویختند

چون کشیشان راصلیب اطفال را عودالصلیب

عالمان اندلس اعرابی وبن عبد رب

ابن زیدون ابن عبدون ولسان الدین خطیب

فاتحان آل عثمان تاجداران صفی

نادر افشار وشاه زنـد وخوی مستطیب

شوکت اسلام ازایشان بود در گیتی بپای

ظالمان زایشان پریشان روزو بیدینان کئیب

سلیمان رجوع کنید به « لاف دزن »

سوگواری

آوخ از دور سپهر آه وافسوس ودریـغ

کان مه روشن ما گشت بنهفته بمیـغ

گوهری روشن وپاك شد نهان دردل خاك

درهنر فردو وحید در سخن سخت و بلیغ

نیز هم

نگار من تن سیمین خود برخت سیاه
چنان نهفته که درتیره شب چهارده ماه
سیاه پوشید آن گلعذار وروز مرا
زسوگواری خود کرد همچو شام سیاه
برفت چشمه حیوان درون تاریکی
نهاد لاله نعمان ز مشك سوده کلاه
شخودچهره بناخن گشودخون زدوچشم
گسست موی‌وپریشان نمود زلف دوتاه
همی پراکند ازهردو جزع مروارید
همی دمید برخسار همچو آینه آه

نیز هم

ویرانه کرد چرخ بستان‌وکاخ‌ما   شد تنگنای‌غم قصر فراخ ما
آن روح تابناك بر ذروه سپهر   شد درصف ملك ازدیو لاخ ما
پرسیدم ازخرد تاریخ فوت وی   گفتا (بناگهان پژمرده‌شاخ‌ما)

❊ سید زادگان ❊

همه‌صاف طینت همه پاکدامن   همه با شهامت همه با فتوت
همه‌شیر خورده زپستان دانش   همه بسته با علم عقد اخوت
همه زاده از خاندان رسالت   همه رسته ازبوستان نبوت

❊ سیمرغ (حکیم بودن آن) ❊

حکیمی است دانشورو تیز هوش   بهرکارش آید ز یزدان سروش

خورش کرده در کوه سبز از گیا   بسی داند اندر جهان کیمیا
نیا مر پدر را بدو بر سپرد   پی دانش او را درآن کوه برد
بماند اندر آنجا بسی روزگار   کمر بست در پیش آموزگار
ازاو یافت دانش وزاو یافت بهر   هم از روستا شاد شد هم ز شهر
کسانیکه پرنده‌اش خوانده اند   ز پرواز فکرش سخن رانده اند
که‌شد باخرد یار وباهوش جفت   بداند بسی را ز هـای نهفت
سخن راند از لختهای سپهر   هم ازتیرو کیوان هم ازماه ومهر
هم‌ازبخش گردون‌هم از کهکشان   هم از طشت وخایه هم از اردکان
زسد کیس وازتندر و آذرخش   سطرلاب و تقویم ویربست وبخش

(حرف «ش»)

شادروان شاپور

شبی با گلعذاری مست ومخمور   گذر کردم بشادروان شاپور
کنار چشمهٔ دیدم درآن کاخ   درختی برزده برآسمان شاخ
بهرشاخش گلی‌خوشبوی وخوشرنگ   بهر گل بلبلی درسازوآهنگ
درون چشمه عکس ماه وپروین   پراکنده گهر بر دیبه چین
همی غلطید عکس مه بهرسو   زچوگان هوا درآب چون گو

شاه (اندرز بمشورت)

بیندیش از انجام بد زینهار   باندیشه خود مکن هیچ کار
که‌نایدت رازیزدان‌سروش   سخن زآسمانت بیاید بگوش

تو شاهی همانا پیمبر نهٔ | بگوهر ازین خلق برتر نهٔ

شاهان (پندگرفتن آنان از گذشته)

سزد گر شهنشه به پیشینیان | که رفتند و شد نامشان ازمیان
یکی بنگرد پند گیرد همی | ره داد و دانش پذیرد همی
چوزین گونه گردد همی روزگار | گراید بانجام از آغاز کار
وگرنه چوتیری رهاشد زشست | نیارد دگرباره اورا بدست
پشیمانیش سود ندهد همی | دل سوخته دود ندهد همی

شاهان (چوپان بودن‌انها وگله بودن مردم)

خداوند بستان ترا داده مزد | که باشی نگهبان باغش زدزد
اگر ناروا میوه چینی زشاخ | نمانی دران بوستان فراخ
چورنجیده کردی کشاورز را | نخواهی دگر دیدن‌آن مرزرا
توچوپانی ومردمان‌چون گله | شد ستند درکوه وهامون یله
مکش بره میش دهقان کرد | که او را بزنهار عدلت سپرد

شاه (دریغ برمرگ او)

دریغا که شاه ازجهان رخت بست | پرو بال وکوپال من‌در شکست
چو زین باغ شد شهریار کهن | بخشکید شاخ مرا بیخ و بن
دلم را زداغ‌آسمان رنجه کرد | ستاره مرا پنجه در پنجه کرد
زبس در دلم شد ز اندوه پیچ | نپرداختم سوی شهنامه هیچ

شاهان (رامش آنان)

شهان را نشاید که‌رامش کنند | بگلگشت بستان خرامش کنند

بت ساده را باشهان کار نیست | بط باده را نزد شه بسار نیست
سرود شهان است گفتار پیر | زخون باده وشاهد از تیغ‌وتیر
چوشه‌تیغ راهشت‌وساغر گرفت | بدان تیغ باید سرش بر گرفت

شاه بد (نکوهش آن)

نام تو بیالوده تواریخ شهان را
هرچند که نت ننك ونه‌ناموس ونه نام‌است
تا کی بدهان قفل خموشی زده باشم
جان درهیجانست وگه کشف لثام‌است
والا پدرت داد همی کرد وتو بیداد
اینجا گنه وجرم تو بر گردن مام است
جائی که نماند اثر از داد مپندار
بر مایه بیداد وستم هیچ دوام است

شاه پنداو

شاها پدرت ز کاربد یافت گزند | بشناس توآنکارو بمردم مپسند
مردم همه باپند پدر کار کنند | غیرازتوکه‌از کارپدر گیری پند

شاه (ستایش او)

ایا فرخنده شاه داد گستر | که بوالایتامی‌وکهف‌الارامل
توئی درجوداسخی‌زابن مامه | توئی درعهد اوفی (ازسموئل)
توباشی اهیب‌از(حجربن‌حارث) | توباشی اخطب‌از(سحبان وائل)
توئی دارای‌تکمیل(کمیلی) | بصدق (جابر) وفضل (مفضل)

توئی سلطان والای معظم		توئی صندید غطریف حلاحل
توئی آداب دولت را مقنن		توئی آیین ملت را مکمل
توئی سامع بتذکار مناقب		توئی جامع باخبار فضائل
توداری مهر تابان دردورخسار		تو باری ابر آبان از انامل

فیز هم

چون تو گشتی باغبان درباغ مافی الفور گشت
باغ سر سبز از ریاض ونهر سرشار از میاه
از نظام ملك وسامان سپاه ودفع خصم
کس نیارد درسه قرن آنرا که کردی دردو ماه
پاره ها را دوختی با سوزن تدبیر ورأی
خصم را کردی بسان رشته در سوزن دوتاه
اندرین کشتی بسان نوح گشتی ناخدا
چون ترا فضل خدا شد یارو تأیید آله
کار دولت راست فرمودی بدین حال نژند
درد ملت ساختی درمان بدین روز سیاه
کشوری را امنیت دادی وملکت را نظام
لشکری را برك آوردی رعیت را رفاه

شاه ستمکار (نکوهش او)

رعیت ز جور توبسته شدند		همه جفت تیمار وانده شدند
زآزار تو خلق را خواب نی		به بیداد تو کوه را تاب نی

دریدی دل وزهره خلق را   کشیدی زدوش گدا دلق را
زرازدوست گیری بدشمن دهی   بکاهی زجان مایه برتن دهی
کنارنك وگنجور توساو وباژ   ستانند از ده بدشنام وژاژ
ندانی که این باژوساو از تو نیست   درین بوستان تخم وگاو از تو نیست

شاه (قرض گرفتن او ازبیگانگان)

گویند که اندر پی وام است شهنشه
ماننده این قصه تو دانی که کدام است
ترکی که زگرمابه برون آمده سرخوش
مست است وبرهنه تن واندر پی وام است
گروام ستاند زکس این ترك بناچار
برخواجه بازرگان عبد است وغلام است
تنخواهی ووامی که ز بیگانه ستانی
تنخواه نه جانکاه بود وام نه دام است
درگردن شیر نر وام است چو زنجیر
واندر دهن مارسیه وام لکام است
هشیار شو ای شاه که این دولت دنیا
چون کبك بپروازو چو آهو بخرام است

شاه (گله ازسلطنت او)

ای ملك از بهر کردگار بشه گوی   شمهٔ از حال بیکسان وفقیران
حاکم هرخطه بندکان خدا را   می بفروشد چو بردکان واسیران
دردهن اژدها شدند رعیت   ازستم ظالمان وجور امیران
گفته گرسیوز از ملك نیوشد   یا ندهد گوش برنصیحت پیران

ملکش ویران شود رعیت مفلس زرز گدایان که جست و باج زویران
درپس هر پرده صدهزار بود لعب خیره بنظاره هر دو چشم سفیران

شاه (نکوهش او) رجوع کنید به «ظالم»

شاه (نکوهش او)

شهنشاه باید بهر کار باشد خردمند و گر بزهشیوار و کیس
تو بازیچه کودکانی وزودا که خاک بباد اندر آید چو تونس
نیاموختی دین ودانش ازیرا که دیوت ادیب است وغولت مدرس
نداری ز میراث اجداد و آباء بجز علت .... و داء نقرس
تورا باشهی کار نبود که هستی بخرمن مترس بجز گاه مترس
چومس را نتانی زرناب کردن خنك زی که کردی زر ناب مس

شاه (مرثیه در قتل او) رجوع کنید به «مرثیه» در قتل

شاه (موعظت او)

شها ز روی تفکر در آ در این ایوان
بخوان حدیث انوشیروان و شادروان
چنان بگوش در آیین داد تا گویند
بروزگار تو خالق جهان ز پیر و جوان
بدور احمد نوشیروان همی نازد
چنانکه احمد مرسل بدور نوشروان

شاه (نکوهش او)

شها خدای ترا داده این جهان فراخ
چرا کنیش چو زندان گور بر ما تنك

چرا توعشوهٔآن خربغا خری کاراست
چوروسپی رخ تزویر خود ببوی وبرنك
زبوی‌ورنگش بی‌رنك‌وبوی‌خواهی‌ماند
چو هوش از اثرمی خرد زنشاه بنك
ترا از آن چه سعادت رسد که گویندت
که آفتاب بشیر است وماه درخرچنك
کجا بکام‌دل اندررسی که‌مست وخراب
تو خفته در چهی وآرزو بکام نهنك
همیشه درهذیانی مگر بخواب اندر
تنت بسان فرنجك فشرده دست فرنگ
توسفله کی بمقام شهان رسی حاشا
کجا سبق برداز اسب باد پا خرلنگ

شاه عادل

تو مپندار شه مظفر مرد شاه باعدل و داد کی میرد
عالمی را گرفته بود بعدل رفت تا عالم دیگر گیرد

شاهنامه ستایش آن

بنام ایزد این نغز وزیبا نگار که‌آراست‌رخساره همچون بهار
برون‌آمد از پرده چون آفتاب پراکند از گیسوان مشك ناب
چوشاخی که درخاك‌شدپایه اش گرفته کران تا کران سایه اش
زگوهرش برك‌است‌واز سیم‌شاخ برش انگبین است و بالا فراخ
تو گوئی که دربان مینو بباغ زهر گلبن‌افروخت‌چندین‌چراغ

بتان سیه چشم بالا بلند | بابرو کمان و به گیسو کمند
بپایان هر گل فروزنده چهر | چو خورشید رخشان فراز سپهر
زدیدارشان دیده را خیرگی | ز مرغولشان مشك را تیرگی
زهی نامور نامه کز آب ورنگ | بارتنگ مانی کند کار تنگ

نیز هم

یکی بنگر این نامه نامور | بهر بیت از آن درج درجی گهر
که فردوسی طوسی استاد فن | بنظمش بیاراست روی سخن
نهشته کسی یادگاری گزین | به ازاین زشاهان ایران زمین
زهی این نکو نامه پارسی | که گر خود بخوانیش صد بارسی
بهرراه بینیش به از نخست | نیابی درو هیچ یك بیت سست
نهد چون بزم اندرون پای خویش | بخلد برین بنگری جای خویش

شب

درکاروان نواخت درای آهنگ | شب بر کشید پرده نیلی رنك
عوا دلیل ره شد تا شعری | سازد درون خیمه شب آهنگ
خورشید در ترازو شد پنهان | بی آنکه هیچ سنجد ازاو جوسنك
شد بانقوش زرتن وروی چرخ | آراسته چو کارگه ار ژنك
گفتی سپهر سفره شترنك است | سیارگان چو مهره بر این شترنك
ما هست پادشاهی با فره | برجیس چون وزیری بافرهنك

نیز هم

شامگهی کز افق گشت نهان آفتاب | پرده زرین گرفت مهر ز نیلی قباب
ازعلم لاجورد پرچم زرین گسست | خیمه و خرگاه شب بست بمشکین طناب

نیز هم

نماز شام کز قندیل کوکب | چراغان کرد گردون خیمه شب
فرو بستند گوئی نوعروسان | بگردن عقد لولوی مثقب
و یا گسترده بر طاقی بعمدا | پرندی نیلگون یکسر مذهب
و یا چون خیمهٔ بامیخ زرین | که از مشکین طنابستی مطنب
و یا با کلك زرین بر نبشتند | بمشکین لوح سطری چند معرب
و یا پیروزه گون طشتی است وارون | ز گوهر های گونا گون لبالب
فلك کجرو بسان پیل شطرنج | شهب تازنده چون اسبان اشهب

نیز هم

چو بانوی شب از آن زلفکان پرخم و تاب | بسو دغالیه بر مشك وسیم بر سیماب
نجوم ثابته دیدم درون خیمه شب | بسان بیضه زرین بزیر پر غراب
و یا تو گفتی دوشیز گان سیم تنند | بشب گشوده زرخ برقع وزتن جلباب
ستار گان زبر کهکشان چو سیم تنان | بسبزه بر شده زانیسکه روی شسته در آب
فروخت پروین از زر سرخ هفت چراغ | بنات کبری از سیم ساده هفت رکاب
بنات صغری مانند کشتیی کز موج | درون بحر شمالی فتاده در گرداب
چهار سعد بدیدم فراز مشکین دلو | ستاده اند فروشسته از دو زلف خضاب

شتر

شترها روان یك ز دنبال دیگر | چو عقد لئالی که در ریسمانها

شرع و علم

بشرع کار معیشت منظم است و درست | بعلم پشت عمل محکم است و مستظهر
بشرع شاید قانون گذاشت بیدستور | بعلم شاید کشور گرفت بی لشکر

امام بی‌دین باشد فضیحت محراب | چنانکه مفتی بی علم ضحکه منبر
چو خسته شد تن دین از کجا بر آید کار | چو بسته شد در علم از کجا گشاید در
دریغ و درد که مارا ز علم نیست نشان | فغان و آه که مارا ز شرع نیست خبر
نه واقفیم ز حکم خدا و شرع رسول | نه عارفیم بعلم علی و عدل عمر

شرف

مرد چو رخت شرف ندوخت بر اندام | باید بوشد بدوش خویش کفن را

شرق رجوع کنید به « هنر در شرق »

شرق و غرب

شنیده‌ام که ازین خطه دیگر گاهی علم | سفر گزید و سبك رخت عافیت بر بست
گسست رشته پیوند خود زمشرقیان | بیاختر شد و با اهل غرب در پیوست
ز شمع چهره وی بزم غیر روشن شد | چنانکه در غم وی پشت دوستان بشکست

شریعت رجوع کنید به « عالم (نظام آن)

شریعت رجوع کنید به « خرد »

شفای دوست

ز دستبرد قضا رنك شنبلید گرفت | رخش که بودی مانند یاسمین طری
بسان سنبل در تاب و همچو لاله بتب | تن چو نسرین وا روی چو نگل سوری
چو از حبیبان بر شد خروش مانصنع | همه طبیبان جستند عذر لاندری
سپس خدای شفا داد و جبرئیل امین | وان یکاد بر او خواند و آیة الکرسی
دو باره برك سمن شد لطیف و تازه و تر | دو باره سرو چمن شد جوان و زفت و قوی
ببام چرخ درخشنده گشت مهر بلند | بطرف باغ خرامنده گشت سرو سهی

شفقت رجوع کنید به « تعاون »

شعر (رجوع کنید به نمره ...)

شعرا

ای شعرا چند هشته در طبق فکر — لیموی پستان یار و سیب ذقن را

شکوفه

گیتی شده از شکوفه چون مینو — از لاله لعل وا زگل خوشبو
این سال چهارم است کامد باز — گل درصف باغ وآب اندر جو
امسال شکوفه را بیارایید — باد سحر از نسیم عنبر بو
مسال زند شکوفه از خوبی — بر زهره و ماه و مشتری پهلو
آرد بچمن بنفشه و سنبل — بارد بورق زبرجد و لولو
امسال شکوفه در چمن افکند — آوازه لا الله الا هو

شورای عالی عدلیه (نکوهش آن)

فریاد ازاین مشاوره عالی — کز جاهلان پر از عقلا خالی
شهریست ظلم وجور در آن قاضی — ملکیست جهل وحمق در آن والی
موسی گرفته مسند فرعونی — عیسی گزیده منصب دجالی
جرجیس در شکنجه جباران — یوسف اسیر پنجه نفتالی
بازار دین فروشی وخود کامیست — دکان غیب گوئی ورمالی
در جلبة الکمیت قوانینش — بیداد سابق است و ستم تالی
بر وظیفه چون مگسا نشتند — گرد تغار دکه بقالی
حق گرفته پیشه ستاری — با دین سپرده شیوه قتالی
رضای آن که ناقه شهوت را — کرده شتر چرانی وجمالی

استاد سخن ادیب الممالک درحدود چهل و پنجسال
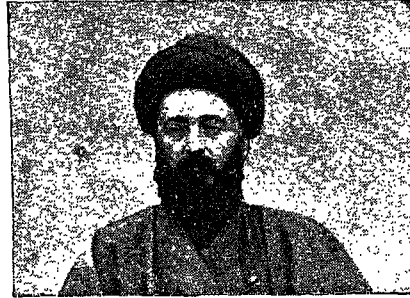
شب تا سحر مطالعه فرمایند متن لحاف و حاشیه قالی

شیخ بیعقل

شیخنارا نیست یکمثقال پشم اندر کلاه بلکه اورا نیست یکقیراط مغز اندر کله

من ندانم زاده شمر است یانسل یزید من ندانم تخمه کعب است.یا از باهله

اینقدردانم که اندر اصطلاح عامیان گربه را کشته شب اول کنار حجله

چند روزی مانده است اندر نجف یا کربلا

چند سطری خوانده است ازصرف میرو امثله

شیخ نوری

شیخ نوری مفتی گردن کلفت آفت غیرت بلای مال مفت

پیکر دین را بگرز کینه کوفت خانه حق را بدست ظلم رفت

دیده مردم زروی حق ببست روی حق درپرده باطل نهفت

جفته زدبرطاق عدل ازابلهی تا مساعد دید نقش طاق وجفت

جز حدیث ناسزالفظی نخواند جز کلام ناروا حرفی نگفت

(حرف «ص»)

صحبت ناجنس رجوع کنید به «کفو»

صاحبنظران

میشناسم من گروهی راکه بشناسند نیك
آدمی ازلهجه وخیل ازنشان مرغ ازصدا
در بر ایشان هویدا باشد از انوار حق
عشق از سودا می از افیون تبا کی از بکا

صدراعظم (ستایش او)

ای دوخته برقدتو دیبای صدارت — طالع زبنانت ید بیضای صدارت
بانقدشرف خواسته سر مایه‌دولت — با گنج هنر یافته کالای صدارت
عدل است خلیل تو در ایوان ریاست — عقل است دلیل تو بصحرای صدارت
عقلت نشود تیره ز جادوی زمانه — مغزت نشود خیره زسودای صدارت
مغرور نگردی توز افسانه دیوان — مخمور نباشی توزصهبای صدارت
رای تو شهابی است بگردون سیاست — کلك تو نهنگی است بدریای صدارت
ای کور و کران مژده که روح القدس آمد
از معجزه لعل مسیحای صدارت

صدراعظم (لعنت براو)

لعنت بچنین صدر که دایم زپی آن — گه اعظم و گه سلطنت و گاه انام است

(حرف ط)

طاعت حق رجوع کنید به « طاعت وفضل وهنر »

طاعت و فضل و هنر

دوچیز بایدمرمرد را درین گیتی
گزاین دومی برهداز هزار گونه خطر
نخست طاعت حق را شعار خود کردن
دوم بدست گرفتن زمام فضل و هنر
چو باخداوپیمبر همی فکندی کار
حسیب کار تو باشد خدا وپیغمبر
اگرخدا وپیمبر حسیب کار بود
بچشمش اندرچون خاروخاره آیدزر
نه آرزو کنداز سفلکان دون همت
نه گفتگو کند ازخیرگان تیره فکر

طاق کسری

بادشها جز رواق گنبد کسری هیچ نمانده است ازملوك اوایل
دین اثر از عدل شد که احمد مختار فخر کند بر زمان خسرو عادل

طاق کسری

ز شادروان کسری چون گذشتی
گذر کن مست در ایوان جمشید
ببین تخت جم و دیهیم کسری
بشاهنشه رسید از دور خورشید

﴿طامات وریا﴾

مباش غره طامات و لاف زهد و ریا
مباز خرقه بسالوس و طبل زیر گلیم
همه حسود رخ و دشمنان حسن تو اند
که در برابر روی تو عاشقندو ندیم

﴿طبیب نابکار (هجو او)﴾

ایا خر خرف یاغی نعامی عیر
حدیث من بشنو نیك ونکته را دریاب
تو آن خری که ندانستهٔ و نشناسی
ترنجبین وعسل راز حنظل وحلباب
تو آن خری که ارسطو بود بنزد تو خر
تو آن خریکه فلاطون بود بپیش تو گاب
خدای شاخ ودمت را بریده است از آن
ستیزه داری باذوالقرون و الاذناب
خران زجورتو آزادو گاو در آزار
دلیل جنسیت است این ونیست جای عتاب

﴿طبیب نابکار هجو او﴾

مبرز الحکما مبرز الاطبا نام
بخویش بسته وفربه شده از این القاب
بشصت سالگی اندر بسان تازه عروس
گهی بچهره سپیداب ـ و ده گه سرخاب
سبالهاش بر آمیخته بکسماتیك
بزیر بینی و بالای لب شده کژ تاب
چنانکه اشتر و گاینف بزیر دو ویر گول
بهیئت افقی بر فراز یك سیلاب
ز گالش و گروات و فکل تو پنداری
برون زاست فرنگی شد آنفر نك ماب

نهاده‌لوحی بالای‌درنوشته بران مطب دکتر ریقو سلالة الانجاب
گرفته‌دیپلم‌طب‌ازحسین‌بیك‌بیطار عمل نموده بسی درطویله نواب

طلبه بیدین وعلماء ریاکار

میان (طالب) بیدین‌و(غالب‌بیداد) که کارشانهمه‌میل‌دل‌است‌وخواهش‌زر
فتاده اند گروهی شبیه‌آدمیان چودرمیان دو گرك‌درنده مشتی‌خر
زصدهزاریکی‌رانه‌فکرت‌اندرمغز زصدهزار یکی‌را نه‌روح درپیکر
چرالگدنزنداین‌ستورلاشه برآن دهان گرسنه ونابهای چون نشتر
چرا همی‌نستیزد بقهرمان اجل چرا همی‌نگریزدزجایگاه خطر
مگرپیمبرازین‌خلق‌قطع کرده‌امید مگر(خدای) ازین‌قوم بر گرفته‌نظر
که‌راه‌علم نپویند وروزگارعزیز کنندصرف بچون‌چرا وبوك و مگر
ازآن‌بخیره‌وغافل‌که‌جزبدامن‌علم بهرچه‌دست فرازند ضایع‌است‌وهدر

طمع رجوع کنید ((به حرص))

حرف «ظ»

ظالم

ز شیخ شیراز این نکته دارم اندر یاد
که بهر عبرت مردان روزگار سرود
درون رخت (کژا کنند) پهلوان باید
بیال وکتف مخنث سلیح حرب چه‌سود
کجا شدند سواران چابك از میدان
که پیر زالی برخرنشست وگوی ربود

دگر بسفرهٔ ملت نه آب مانده نه نان

دگر بجامهٔ دولت نه تار مانده نه پود

ازین سپس دل ملت گرسنه خواهد زیست

ازین سبب تن دولت برهنه خواهد بود

سرای دهقان کوبید وقصر و ایوان ساخت

ز ابلهی بن دیوار کند و بام اندود

ایا مخرب بنیان سلطنت که بدهر

نباشد از تو دلی خرم وتنی خشنود

ازآنزمان که بریدی تو پای بند وشکال

شدی بکاخ ز اصطبل و خاطرت آسود

❊ ظالم (نکوهش او) ❊

یکی بعاقبت کارخود نگر که نیست | سعادت ابدی عهد با زمانهٔ تو
شود که روزی سازد تنت نشانهٔ تیر | کسیکه بوده دلش سالها نشانهٔ تو
تو میروی وازین کارهای زشت پلید | همی بماند اندرجهان فسانهٔ تو

❊ ظاهر بد وباطن خوب ❊

روانها بیاساید ازخوی نیك | درونها بفرسایدازروی زشت
درونش دل مؤمنان در حرم | برونش رخ مشرگان در کنشت
جمالش چوصحرا بهنگام دی | خصالش چو بستان باردی بهشت
تو گوئی مران مصحف پاك را | یکی کاتبی زشت خط برنبشت
ویا گنجی از گوهر شاهوار | نمودند بنهفته درخاك وخشت

خداوند هرچ از جمالش بکاست　　بیالای فضل و کمالش بهشت

ظلم رجوع کنید به «عدل و ظلم»

(حرف «ع»)

عالم بیعمل

شها ببین عمل عالم مکرم را　　ببین جناب شریعتمدار اعظم را

روا بود که باسلام گوید المسلم　　هر آنکه بنگرد این مفتی مسلم را

اگر نبود خود این پیشوای برصیصا　　که بود زنده کند استخوان بلعم را

رساله که نوشته است دوش میخواندم　　مگر که اخذ کنم حکمهای محکم را

بهر خطیش بدیدم هزار گونه خطا　　درون هر رقمی صدهزار ارقم را

عالم نظام ان

عالم چو کتابیست پر از دانش و داد　　صحاف قضا و جلد آن بدو و معاد

شیرازه شریعت است و مصحف اوراق　　امت همه شاگرد و پیمبر استاد

عدل

پادشها پیش گیر راه عدالت　　زانکه شهان راست بهترین خصائل

احمد مختار شاه مسند لولاك　　فخر کند بر زمان خسرو عادل

عدل رجوع کنید به «امیر ستایش او»

عدل رجوع کنید به «قاضی نابکار»

عدل و ظلم

عدل اندر همه جا ممدوح است　　ظلم اندر همه جا مذموم است

لیك در کشور ما آنچه بگوش　　نا خوش آید سخن مظلوم است

عدلیه

اف براین دیوان سرا لعنت براین دیوان که برد
ظلمشان در ظلمت از مه نورو از شارق ضیا
مردمی بیرون ز راه مردمی دور از خرد
فرد و طاق ازدین پرستی جفت نیرنگ وریا
راستی گویم سعادتمند وخوش بخت آنکسی است
کاندرین گیتی نه بیند چهره این اشقیا
هر که رخشان دید گوید تا ابد یا لیتنی
مت قبل الیوم حتی صرت نسیا منسیا

عدلیه (اجزای آن)

تمام آکل و ماکول جنس یکدیگرند
مرتبا ز اراذل بگیر تا اشراف
یکی درد دل اصداف بهر مروارید
یکی ز گوهر آبستن است چون اصداف
به نیزه طمع انجیده اند شانه عدل
چو شانه عربان از سنان ذوالاکتاف
درون محکمه برناز وعشوه افزایند
از آن سپس که ستانند رشوه قدر کفاف
شوند یاور حال و قوای مرد قوی
برند مال ضعیفان ز جور بالاضعاف

نعوذ بالله از آن مجلس مشاورة كاوست
چو جامهٔ که ورا ظلم ابره جهل سجاف
بسهو وعمد چو زان انجمن رسد امری
چو حکم شرع ندارد تمیز واستیناف

عدلیه بد

مگذر از کنار عدلیه که خرابست کار عدلیه
کس نپندارم از وضیع وشریف که نباشد دچار عدلیه

نیز هم

فضا وساحت عدلیه یارب از چپ وراست
تهی زمردم دیندار ودین پرست چراست؟
بنای کژ نشود راست گفته اند ولیك
بدست کژمنشان این بنای کژ شده راست
هزار خانه برانداخت این اساس وشگفت
که سالیان دراز اندرین زمانه بجاست
ستون داد بر آورد وسقف عدل بریخت
هنوز سقفش ستوار واستنش بر پاست
فتاده برقی در خرمن زمانه از آن
که دودو سوز پدیداست وشعله ناپیداست

نیز هم

طاق رواق عدلیه را بر کند ستون آنکو فراشت سقف سما را بلاعمد

خواهی که یابی ازستم قاضیان امان   خودرا فکن بزیر پر (دختر احد)

عدلیه (نکوهش آن)

مرکز عدلیه حمامی بود بی‌سقف و بام
جای دلاکان در آن مشتی زنان حامله
اندرین حمام جمعی لات ولوت وخوار وزار
دستها آماس کرده پایها پر آبله
جا نشان در دست دلاکان آبستن چنانك
جان مجنون زلف لیلی را اسیر سلسله
وجه درصندوق واجزا را حوالت میشود
قسط جدی ودلو و حوت اندر اسد یاسنبله

عرفا

ای عرفا چند گسترید دراین راه   دانه تسبیح ودام وحیله وفن را

عزلت

تابدار الملك عزلت گشته ام فرمانروا
تاج فقرم ساخت بر تخت قناعت پادشا
آستین افشاندم از گرد علایق آشکار
تا زدم مردانه بر ملك دو عالم پشت پا
شددلم آیینه اسکندری زاندم که ساخت
جان پاکم چون خضر درآب حیوان آشنا

عزم

مرد چو باشد بوقت کار هراسان   مشکل گردد ورا بدیده هرآسان

عزم درست و دل قویت چو باشد کوه توانی همی بسفت بپیکان
باید دل ساخت ز آهنی که نگردد دستخوش امتحان آژده سوهان
مشت چو سندان اگر نداری هرگز می نتوانی نواخت مشت بسندان

عقل رجوع کنید به « تفاخر »

عقل (عذاب آن)

بیچاره آدمی که گرفتار عقل شد خوش آنکسیکه کره خر آمد الاغ رفت
ای باغبان منال ز رنج دی و خزان بنشین بجای وفاتحه برخوان که باغ رفت
ای پاسبان مخسب که در غارت سرای دزد دغل بخانه تو با چراغ رفت

عکس (تقدیم آن)

تقدیم دوست کردم تصویر خویشتن را تا جای من ببوسد آن روی چون سمن را
ای عکس چهره من چون میرسی بکویش در پای او برافشان یکباره جان و تن را

علم

چو باب علم گشودی تو بسته شد در جهل چو باد پیش سلیمان وزید پشه بجست

علم رجوع کنید به « شرع و علم »

علم

علم است اسباب کار مرد ازیرا مرد چو باشد بعلم ماهرو نقاب
پی بحوادث برد ز جدول تقویم پرده گردون درد بنور سطرلاب
علم نداری سبب ز فضل خداجوی تاش فراهم کند مهیمن وهاب

نیز هم

بعلم کوش که سرمشق زندگی علم است
که علم اگر نبود زندگیت بی ابقاست

هر آنکرا بجهان علم نیست چیزی نیست
اگر چه خود همه اقطار خاکراداراست
پس اجتماع باید ز روی دانش و علم
که علم اگر نبود اجتماع بی معناست
غرض ز علم چه ؟ بینائیست و پی بردن
باینکه این بصوابست یا که آن بخطاست
غرض زعلم چه ؟ واقف بحال خود گشتن
که ازچه روی گرفتار درد ورنج وبلاست
غرض زعلم چه؟ پی برحقوق خود بردن
که از چه‌دستخوش وپایمال‌جور و جفاست

علم رجوع کنید به «جهل»

علم

مایه هر سعادتی علم است	بخدای علیم بی انباز
کی ترقی کند کسی‌بی علم	مرغ بی‌بال‌چون کند پرواز
علم تحصیل کن که سلم علم	از نشیبت برد بسوی فراز

نیز هم

شراب کوثر علم است و جز بدولت علم
کسی نرست ز دام فنا و بند خطر

توجام‌زندگی‌ازدست‌علم گیروبدان	که گردعلم‌نه‌بیهوده گشت اسکندر
بیابنوش زعین الحیوة ما قدحی	ببوی‌همچو گلاب‌وبطعم‌همچوشکر

(علما) (وظیفهٔ آنان)

وظیفهٔ علما اینکه تا توان دارند دقیقهٔ نکنند از صلاح ملك گذر
عنان عامه بدست خرد نگهدارند بحفظ دولت وملت شوند راه سپر
وگرنه کار بسختی همی کشد ناچار زجرم تاری ماند برخ زسیف اثر
من این قضیه بدانم زصغری وکبری همی بخواندم ازین جمله مبتدا و خبر
بمصطفی و بفرقان و کردگار بزرك بمرتضی و بسبطین او شبیر و شبر

(علمانمایان)

آیت الله معنی آن ذات پاك آمد هلا
حجة الاسلام نامش زآسمان آمد هله
آیت است اما دوم زایات تسع موسوی
حجت است اما بود خالی زوجه و باطله
مفتی و قاضی غیاث الدین امین الحق یکی است
گربه هم هراست وهم سنور وقط هم خیطله
حل لاینحل عمامه اش حجت قاطع چماق
اینش روشن تبصره آنش هویدا تکمله
خرمن امید جمعی را بر آتش مینهد
آن خردون داله اندر پی یکخردله
عیب دارالشرع را تشریح نمایم از آنکه
نوع ضایع می شود برمی خورد برسلسله

اینقدر گویم که از بس خارج از ره میروند

در جهنم هم نشاید رفت با این قافله

※نیز هم※

دعوی دانش دارند و ندانند ایچ — که تهی مایه بسی داعیه دار آید

همه طبلند اگر طبل تهی دیدی — در پی نوش رود یابی خوار آید

※علمای ریاکار※ رجوع کنید به « طلبه بیدین و علمای ریاکار »

※علم وفضل※

شنیده ام که شهی با وزیر خود میگفت — که علم وفضل کلید خزانه هنر است

درخت تلخ ز پیوند تربیت درباغ — بمیوه شکرین جاودانه بار وراست

※علی※

علی نمود مصفا جمال علم یقین را — فکند پرده ز رخسار ناز شاهد دین را

علی ز تیغ شرربار ومنطق گهر آگین — گسست عروه کفر و ببست حبل متین را

نمود نصرت پیشینیان زغیب ولیکن — رفیق شد بعلن پیشوای بازپسین را

اگر نه ساقی کوثر علی شدی نچشیدی

حسینش ازدم شمشیر خصم مآء معین را

تبارك الله از آن شه که داد در ره یزدان

نگین وتاج و سرو پیکر و بنات وبنین را

※علی ابن ابی طالب※ (مدح او)

سید الاولیاء امام رشید — اول الاوصیاء شه ذوالمنن

دست یزدان ممیت بدعت و کفر — شیر حق محیی رسوم و سنن

آن کز او نور جسته دیده عقل — آن کز او کور گشته چشم فتن

شاه مردان علی ابوطالب   پدر اطهر حسین و حسن

عمان رجوع کنید به « ایران » (تجاوز دیگران)

عمر رفته

نه عمر رفته دگر باره آید اندر دست

نه تیر چون ز کمان جست آید اندر شست

چو عمر رفته نیاید بدست آن بهتر   که در حوادث آینده خفته باشی و مست

عمل

ترا بعالم باقی عمل بکار آید   نه مخزن زر و سیم و خزانه گوهر

عمی رجوع کنید « به فرهنگ »

عیب (ازنفوس)

زماست هرچه بود نقص و هر چه باشد عیب

که فضل و رحمت اولا تعدولا تحصی است

بس است خبط و خطا تا کی و غرض تا چند

گذشت کار چرا کار خود نسازی راست

خریت آخر تا چند و احمقی تا کی

دیگر چه جای کسالت چه سود دراعیاست

تو گوئی اینکه عصب هیچ در تن ما نیست

و گر که هست گرفتار ضعف واسترخاست

تو گوئی اینکه نداریم چشم و گر داریم

هم از سلاق وسبل مرمداست ونابیناست

تو گوئی اینکه نبوداست گوشمان ورهست
اسیر رنج دوی وطنین وطرش وحماست

عید فطر

هر زمان غره شوال ز درباز اید فال نیکی است که از دور قمر باز آید
عید باز آمد وماه رمضان رفت ولیك آمده باز رود رفته ز در باز آید
عادت روزه بر این است که چون شد بسفر بعد یکسال هلالی ز سفر باز آید
سببی ساز خدایا که دگر باره ز در آن مبارك شب فرخنده سحر باز آید

نیز هم

ماه رمضان روی نهان کرد اگر چند دلهای کسان را همه اندر تعب افکند
چندانکه بدا ز روزه دل مردم غمگین شد ز آمدن عید درونها همه خرسند
عید آمدن ورفتن روزه شده توام چون آمد فروردین بارفتن اسفند
هین جام می آرید وبنوشید بگلزار ای روزه گشایان هله در پرده گنه چند

نیز هم

ماه رمضان بنهفت آن چهره نورانی عید رمضان آمد بافره یزدانی
آواز جرس برخاست از قافله طاعت وین قافله را توحید کرده است شتربانی
این قافله محظوظ است از نعمت جاویدان وین بادیه محفوظ است از غول بیابانی
این قافله در گیتی مهمان خدا بودند اینك بسرای خویش آیند ز مهمانی
مهمان خدا هرگز نه گرسنه نه تشنه است سیراب ز بی آبی است سیر است ز بی نانی

عیسی رجوع کنید به « بهار »

(حرف «غ»)

غارت

روز دیگر تاختند از بقعه مینو نشان
سوی شارستان چو باد از روزن و آب از تکاب
هر کجا بد زالی از غوغا بماند اندر نهیب
هر کجا بد مالی از یغما برفت اندر نهاب

غارت

بتاختند یکی بهره خیل شورشیان بخانمان سپهبد برسم غارت گر
یکی بخست تن حاجبش بزخم عمود یکی شکست درمخزنش بزخم تبر
همه ببردند آنرا که بد زفرش واثاث همه ربودند آنرا که بد زدر و گهر
نماند هیچ بپای کنیزکان خلخال نماند هیچ براندام خاصکان زیور
زنان وپردگیان درهراس و بیم شدند بلرزه همچو نسیماب وزرد چهره چو زر
زبسکه ناخن وسیلی همی زدند بروی رخانشان همه شدارغوان ونیلوفر
گهی نبی را کرده شفیع وگاه نبی گهی بحق متوسل گهی به پیغمبر

غافل (نکوهش او)

ازچه در این باغ ایدرخت برومند میوه نیاری ببار وقد نفرازی
از چه درین بهنه ایدلیر دلاور تیغ نگیری بدست واسب نتازی
گرعجب است از گراز دعوی شیری اعجب باشد زشیر بیشه گرازی
خصم ورقیب از نشیب رو بفرازند تو بنشیب ایعجب دوان زفرازی
چاره بیچارگان تو بودی وامروز درد دل خود بهیچ چاره نسازی

دزد بکاخ تو اندر است وتو ابله خفته بغفلت درون بستر نازی

نیز هم

نشستی بایوان ونازی ببخت ندانی که وارون شدت تخت و بخت

توئی خفته اکنون بچرم پلنك ندانی که بر سینه ات خورده سنك

غرب رجوع کنید به «مشرق وغرب»

غربت

زمانه کرد در این سرزمین غریبم باز فکند دور ز محبوب واز حبیبم باز

بجای انکه چو طوطی شکر خورم زلبش قرین ناله وافغان چو عندلیبم باز

چراغ بزم وصال نگار خود بودم که هجر سوخت بکام دل رقیبم باز

غفلت (نهی ازان)

مخسب ای برادر که دزدان بخواب بتازند بر خفتگان با شتاب

تو درخوابی وخصم بیدار بخت بدرد براندامت از کینه رخت

بشو سرمه خواب ومستی ز چشم که دشمن ببالینت آمد بخشم

بیاران بده دست وبی وا همه بران گرك از گله دزد ازرمه

ببر راه دشمن ازین بوم و مرز ز توپش مترس از نهیبش ملرز

غربیان (جنگهای آنان)

چون سر کشان غرب که هنگام طعن وضرب

پوشیده جای اسلحه بر غازیان کفن

بر هم زنند منزل و مأوای یکدیگر

ویران کنند خیمه و خر گاه خویشتن

رعنا غزالها همه در چرم شیر نر

زیبا فرشتگان همه در جلد اهرمن

طیاره ها چو رعد خروشان فراز تل
عراده ها چو برق شتابنده در دمن
قومی کشند باده وجمعی خورند خون
خلقی بمرغزارو گروهی بمرغزن
جای زهور زهر بروید ز شاخسار
جای گل وشکوفه دمد از شجر شجن
دنیا خراب شد پی آزادی نفوس
دریا سراب شد پی آبادی وطن
بانگی دگر برآیدازین طشت نیلگون
نقشی دگر نماید ازین اطلس کهن
غواصه شان در آب چو تابوت موسوی
طیاره شان بکوه چو فرهاد کوهکن
یاویلتا که جمله کرند از جوان وپیر
واحسرتا که یکسره کورند مردو زن

(حرف «ف»)

فارس

بگرد پارس حصاری ز پارسا گرد است
که‌عشق آنجا معمار و عقل شاگرد است
درآن رواق مثلث بروزگار دراز
گروهی از خرد وهوش‌وجان دل گرداست

بهشت را نستانم بگردی از ره فارس
که فارس معدن یا قوت و کان گوگرداست

فداکاری

چون مرد پیشه کرد شکیب و ثبات را بشکست پرچم علم حادثات را
مردآن بود که چون خطر آید بجاه وی
قربان کند بمجد و شرافت حیات را
گر خواندهٔ بمدرسه اندر کتاب فقه فصل جهاد و مسئله واجبات را
دانی که حفظ دین و وطن بهر مرد حق فرض است انچنانکه طهارت صلوة را

فراق

ای گلبن باغ و شمع محفل ای مونس جان و راحت دل
تا از تو شدم جدا و مهجور بیمارم و ناتوان و رنجور
بی روی تو در سرای گلشن تنك است دلم چو چشم سوزن
نه صبر و توان و تاب دارم نه راحت و خورد و خواب دارم
همچون مرغی که از آشیانه پرد بهوای آب و دانه
پیوسته دلم در آرزویت پرواز همی کند بسویت

فرج رجوع کنید به « کوشش »

فرج بعد از شدت

نگفتم از پس سختی بیاید روز آسانی
نگفتم چرخ آبادی پذیرد بعد و یرانی ؟
تو می پنداشتی کاین غم که باشد در فراوانی
نخواهد رایگان رفتن زبس دارد گرانجانی

فرزند بی تربیت

آن‌را که پدر تجربت وفضل نیاموخت
زود است که از کار فلك تجربه گیرد
و آن خوی که گردون نکند چاره اورا
دردی است که جز مرگ مداوا نپذیرد
فرزند که راه پدران نیك نپوید   آن به که هم اندرشکم مام بمیرد

فروردین

بگشود باغبان‌درفردوس درچمن   کردند بلبلان همه درباغ انجمن
بادصبا شقایق‌وگل‌را همی فشاند   که‌مشك‌سوده‌گاه‌زرخرده‌دردهن
گفتی بفرودین‌سوی بستان سپیده‌دم   آ ورده کاروان ختا نا فه ختن
بگشود چین‌وپرده‌بیکسو فکندباد   از گیسوی بنفشه‌و از چهره سمن
برشاخ‌ترشکوفه بادام در کشید   چندین‌هزار گوهرغلطان بیك‌رسن
گلهای‌رنك‌رنك‌بران‌برگهای‌سبز   افتاده‌ازردیف‌وپرا کنده‌چون‌پرن
گفتی درون پیرهن سبز دلبری   بکشود تکمه گهر ازچاك پیرهن
بسته رده بباغ درختان‌زهر کنار   چون درپرند سبزعروسان سیمتن

نیز هم

جهان‌جوان‌شدوعمردوباره‌بازآورد   بروی بهمن واسفند درفرازآورد
رسید عید همیون و باد فروردین   دوباره شاخ‌سمن‌را باهتزازآورد
عروس‌شاخ که‌اوراشداست‌نامیه‌شوی   بحجله رفت وصبارابه‌پیشبازآورد
زلعل‌وبسدومرجان گرفت کابین‌لیك   زعودوغالیه ومشك‌تر جهازآورد
بصحن‌باغ‌درون‌حله‌های رنكارنك   ز جامه ختن ودیبه طراز آورد

دهان غنچه گشاید درون تنگدلان   مگر حدیثی از آن لعل دلنواز آورد

نیز هم

زآمدن فرودین ورفتن اسفند   دلها خرم شد وروانها خرسند

گلها افروختند آتش زردشت   مرغان آموختند ترجمه زند

ابر ببالای خاك لؤلؤ تر بیخت   باد فراز زمین عبیر پراکند

سبزه تر فرش نو بخاك بگسترد   لاله همه ناف خود بنافه بیاکند

ترکی از شاهدان خطه بابل   خوبتر از لعبتان چین و سمرقند

نیز هم

جنك دی و فرودین نیافته کفشیر   گرچه همی یافت حرب غیری وداحس

باغ دگر باره شد چو خواجه منعم   زان پس کز غارت خزان بد مفلس

آمده آن ارغوان بسان مریضی   گشته گرفتار درد وعلت نقرس

برزبر شاخ گربه بید چو بر بام   شیخان پیچیده بر بخویش طیالس

برك سمن چون قران و کبك مفسر   لاله کتاب آمد وهزار مدرس

گاچویکی را کبست و کبلنمر کوب   باد فرس وارو ابر آمده فارس

صحرا بهتر شد از جمال غوانی   بستان خوشتر شد از جمال عرائس

بلبل شیدا ببوستان متذکر   اولو لالا ز دوستان متجسس

مرغ دگر باره شد بباغ تو گوئی   باز شد اندر سکندریه مقوقس

فرهنك

آنکه از جهل وعمی کاشت درختی درباغ

روزی از جهل وعمی بر کند ازباغ درخت

خانهٔ را که زفرهنگ دراو نیست چراغ
خیز و مردانه ازآن خانه بهامونکش رخت

فریب حسودان رجوع کنید به « حسودان »

فریماسون

ای برادر بیار دل بگرو | وز (فراماسنی) زمن بشنو
سبب ارتباط ما یکسر | غیرازاین نکته نیست چیزدگر
مجمع فرقه فراماسن | که بجا مانده اززمان کهن
فکر ودانش همی کند تعلیم | بی ریا بر برادران سلیم

فساد

در کشور ما فساد فرمانفرماست | خاره‌دروخاروردوحنظل‌خرماست
ازمردم بیگانه توقع چکنی | زیرا که‌هرآنچه‌بینی‌ازمابرماست

فضائل

راه کسب فضائل آن باشد | که کسی تا در اینجهان باشد
از نکوکاری ونکو خواهی | نکند یکدقیقه کوتاهی

فضل رجوع کنید به « طاعت وفضل وهنر »

فضل وهنر رجوع کنید به « تبریز وتعریف آن »

فضلویه رجوع کنید به « دزد »

فقیه بیهنر رجوع کنید به «وزیر وفقیه نابکار »

فقیه (ستایش او)

شنیده‌ام که پیمبرهمی کند تشبیه | مرآل‌وعترت‌خودرابفلک‌نوح‌نجی
درست خوانم‌این گفته‌راولی‌دانم | که همت توبود بادبان‌این کشتی

تو آفتاب ودگر فاضلان دهرسها تو اسمان واساتید روزگار زمی
بر آسمان تفرس توئی همایون بدر ببارگاه تقدس توئی سراج مضیئی
بنص روشن عقلی توجانشین رسول بحکم محکم شرعی تو نایب مهدی

فقیه وخطیب

بسکه از دکان خود سرمایه خوردی ایفقیه
بسکه بر آیات حق پیرایه بستی ایخطیب
خیمه‌ات منهوب شد عقل از هوی مغلوب شد
پیکرت مصلوب شد آن از صلیب آمد سلیب

فکر متین رجوع کنید به «می (نکوهش آن)»

فکل «رجوع کنید به «احزاب»

فلاطون رجوع کنید «به کائنات»

فلکیات

جسم های طبیعی از ترتیب یا بساطت گرفت یا ترکیب
آنکه باشد مرکب از اجسام بر دو قسم است همچو ناقص وتام
همچو حیوان ومعدنی و گیاه وآن چو ابر سفید ودود سیاه
هست جسم بسیط چون افلاك یا چو آب وهوا وآتش وخاك
منطقه اطلس بلند رواق که معدل بروکنند اطلاق
هر دو قطبش دوقطب عالم گیر در شمالش بنات نعش صغیر
دومین منطقهٔ سپهر بروج کرده برچرخ ثابتات عروج
گذرد دردو نقطه این تدویر از معدل ببین و باش بصیر
این دو نقطه همی رود بشمار اعتدالین در خزان و بهار

سومین‌دان‌خطی که‌از آغاز   ره بر این چار قطب برده فراز
کمترین‌قطب آنکه‌شدموسوم   میل کلی در اصطلاح نجوم
باشد اندر میانه قطبین   یا همی بگذرد ز منطقتین

فلکیات - تتمه

آنچه اندر رصد معین گشت   منزل ماه بیست باشد وهشت
که ز تقدیر کردگار قدیر   طی نمود این منازل تقدیر
تا بمصداق عادکالعرجون   از حصار محاق شد بیرون

فوق العاده

می‌شنیدم لفظ فوق العاده در بازار لیك
فهم کردم این زمان معنای فوق‌العاده‌را

(حرف «ق»)

قاضی‌جزای نافهم

درجزا مردی رئیس آمد که نشناسد ز جهل
تاك از تریاك و سیب از سنبه، گیا از گیا
عارض ومعروض ازاو بینند درکار آنچه دید
معده مرد سقیم از خوردن سقمونیا
پیکرش را گوئیا ایزد تعالی آفرید
زآهك و زرنیخ و گوگرد و کنین و کاسیا

قاضی درستکار

کسی برحکم بین‌الناس بگزین   که گویندت‌نیابی‌خوبترزین

سزای مسند است آن پاك‌طینت — که باشد فضلش افزون از رعیت
دم خصمش نسازد تار و تیره — بلغزش دل‌نبازد خوار و خیره

قاضی نابکار

جهل‌را تفسیر وعنوان‌حرص‌را مقیاس ومیزان
جور را بنیاد و بنیان ظلم را افزار و آلت
مسلکش ظلم و طریقش فتنه ورسمش تطاول
مذهبش بیداد و آیینش طمع دینش ضلالت
پیکرش مانند اشتر شد ززخم چوب ملتر
نز شناعت در تنفر نز ملامت در ملالت
از نویدش کس نبیند جز قباحت یا فضاحت
بر امیدش کس نیابد جز ملالت یا کسالت
برویست این شغل چون بریوسف سراج‌شاهی
باویست این‌کار چون با مشهدی باقر وکالت
عدل از او مهجور واز ضحاك علوانی ترحم
دانش ازوی دور واز حجاج بن‌یوسف‌عدالت

نیز هم

الحذر ایمدعی‌العموم که‌دزدی — شرط قضاشد چو درنماز طهارت
خاصه بعدلیه کـز قضا نمردکام — هر که‌ندارد بصیدو کیدمهارت
قاضی‌عدلیه انکس‌است که‌باشد — شهره باخذ وعمل دلیل بغارت
رشوه زظالم گرفته خانه مظلوم — روبد و گوبدهمی‌باسم‌خسارت

قاضی اگر دزد و دزدا گر شده قاضی　　نیست ترا حد اعتراض و جسارت
کز در دزدی در این زمانه نباشد　　یك دو قدم بیش تا مقام صدارت

قاضیان نابکار

کیستند این خرسران درمرغزار معدلت
چیستند این خربطان در آبشار اتقیا
نایب فرعون وهامان را کجا شاید شناخت
چون سلیمان یاوزیرش آصف بن برخیا
زین شش اندازان چه بینی غیر تاراج وشتل
از زکام ایدر چه زاید غیر مالیخولیا

نیز هم

سوگند بریگانه حکیمی که آفرید　　این هفت آسمان و من الارض مثلهن
کاین مملکت زسوء تدابیر قاضیان　　ویرانه شد چو شهر سدوم از قضای کن
دانی بکار ماز چه رو نیست رنك و بوی　　کز بهر کار نیست یکی مرد کار کن
مستور گشته شمس کیاست ازین بلاد　　مهجور مانده نور سیاست ازین مدن
المرء من یقاتل فی اللحم واللبن　　والفحل من یجادل بالخبز والجبن

قاضیان بدکار

حافظ دینند مشتی رهزنان یاللعجب
حارث ملکند جمعی غرزنان یاویلتا
کینه توز و کینه ورز و کینه خواه و کینه جو
فتنه آر وفتنه بار وفتنه کار وفتنه زا

هوششان مست از خمار ونشأه مینای می
گوششان گرم از سرود نغمه زیر و ستا
فتنه‌خسبد برنگیرندش گر این دونان ز خواب
این مثل دایم شنیدی لو ترك نام القطا
تنك شد برما فضا زین قاضیان رشوه خوار
راست گفت آن شه اذاجاءالقضاضاق الفضا
ای قضای آسمان پرداز خاك از قاضیان
تا بیاید ازپس سوء القضا حسن القضا

قاضی جزا

اصل بیداد وستم قاضی دیوان جزاست که ز جورش همه جا شیون و بیداد وعزاست

قاضی نابکار

گر گیست رفته در گله اندر لباس میش بر ظالمان چو گربه بمظلوم چون اسد
نه معتنی بقاعده دین و رسم داد نه معتقد بداور بخشنده صمد
از اخذ و بند و رشوه و کلاشی و طمع برسینه کسی ننهاده است دست رد
نه سوی حق گشوده ز راه امید چشم نه درنماز سوده بخاك از نیاز خد
چشمش بسان ابر دمادم برعد و برق آزش بسان بحر بپایی بجز ر و مد
قواش بد ستگاه پلیس است متبع حکمش به پیشگاه رئیس است مطرد

قضا رجوع کنید به « دلگیری »

قضا

چو بخت خفت و قضا چیره تیره شد اختر ز بون ورزد شود آب فضل و برك هنر

همی گذارد دانا برون ز حکمت پای　همی فراز دعاقل جدا ز فکرت سر
شناخت نتوان با دیده گوسپند ز گرگ　تمیز ندهد با ذوق حنظل از شکر
زیان شمارد آنرا که هست یکسره سود　بنفع داند آنرا که شد تمام ضرر
هر آنچه زشت است آنرا به نیك پندارد　هر آنچه خیر است آنرا همی شمارد شر
قضا چو آید تاری شود بدیده فضا　قدر چو جنبد تیره کند زمرد بصر

قضا رجوع کنید به « تسلیم »

قلم عالم

کدام تنبل وجادو نماید آن آثار　که آید از قلم ورای مرد با فرهنك

قناعت رجوع کنید به «جهان»

قناعت رجوع کنید به « حرص»

قناعت

گفت سلمان که اگر داشت قناعت مهمان　بنمك ساختمی نی بگر و مطهره شد
شور بخت آنکه پی بره شود طعمه گرگ　نیکبخت آنکه دلش خوش بپیاز و تره شد

قهر یار

آزرده مشو ز وعده دیر　از طول مفارقت میندیش
لذت ندهد وصال بی هجر　گل با خار است و نوش با نیش
در قهر هزار لطف مخفی است　گر عاشق صادقی میندیش

قوس و قزح

چو آفتاب بر آید بشکل قوس و قزح　در او بهبینی هر ساعتی قسی و نبال
کمان رستم زال است و تیرش از سم گور
پر از قوادم سیمرغ وزه ز طره زال

استاد ادیب الممالك در سن سی و پنجسالگی

(حرف «ك»)

کار بد

مکن کار بد تاچوخسبی بخاك رهد از بلای تو جانهای پاك
عزای تو برخلق شادی شود جهان راز مرگت گشادی شود

کار بیهوده

دانا کبود بنزد مردم هشیار ؟ آنکه به بیهوده هیچ می نکند کار
داناآن شد که پخته سازد ونیکو خامی گفتارخویش وزشتی کردار
خوب کندزشت را بکوشش افزون پخته کند خام را بجوشش بسیار
کام نجوید بشوخ چشمی ومستی مغز بشوید زخویش بینی وپندار
دوست ز گفتاراو نیابد رنجش یار ز رفتار او نبیند آزار

می نگذارد قدم مگر بدرستی　　می نسراید سخن مگر بسزاوار
آب ز سنگ آورد بفکرت بیرون　　نقش بر آب آورد بهوش پدیدار

کائنات

نظاره کن بدایع گردون را　　تا پی بری صنایع بیچون را
تابینی آن عجایب کز هریك　　کالیوه گشته مغز فلاطون را
بنگر چگونه ساخته بی بر کار　　نقاش صنع این همه برهون را
گر صانعش خدای نه کی انباشت　　از گوهر این سفاین مشحون را
از اندرون و بیرون چون پرداخت　　این بر کشیده طاق بی آهون را

کتاب (عاریه دادن آن)

کتاب عاریه دادن بمردمان ندهد　　ترا نتیجه بجز آه وحسرت وافسوس
بود کتاب عروس ای پسر بحجله علم　　کسی بعاریه هرگز نداده است عروس
عروس خویش چو دادی بعاریت تاحشر　　بیام عار وندامت همی نوازی کوس

کرویت زمین

زمین گرد است مانند گلوله　　نیوتن کرده واضح این مقوله
اگرچه گفته فیثاغورث از بیش　　نبودش حجتی بر گفته خویش
نیوتن قول خود را با دلائل　　بیان کرده ولله در قائل
دلیل اولینش گردی آب　　بدریا اندر آ وین نکته دریاب
که بحر از بر فزونتر هست بیشك　　بحجت تابع افزون شد اندك
کسی کو ایستدیم را بساحل　　شود از دور با کشتی مقابل
نخست از پیکر کشتی در آن یم　　نبیند هیچ غیر از نوك پرچم
چو آید بیشتر بیند اصولش　　ز روی نسبت افزاید بطولش

کسائی رجوع کنید به « ستایش »

کسری رجوع کنید به « طاق کسری »

کفو

هر که جز با کفو خود در جنگ همناورد گشت
سند روسی شد رخش ازدور چرخ لاجورد

شیر نر را شیر نر کفو است وسگ را سگ قرین
دستیار زن زن آمد پایمرد مرد مرد

هر که نز جنس تو زو پیوند صحبت در گسل
آنکه نی کفو تو زو طومار عشرت در نورد

کلک رجوع کنید به « امیر (ستایش او) »

کلک رجوع کنید به « دبیر (ستایش او) »

کلک (ستایش او)

جز کلک تو کان خط سیه زاد ندیدیم هندو بچه از نطفه ترکان خطائی
کلک تو چو حوری که بود اهرمن آسا تیغ تو چو دیوی که کند حور لقائی

کوشش

سعی و کوشش بود کلید فرج قرع الباب ثم لج ولج

نیز هم

فراموشم نشد پندی که میگفت بپور خویش پیری در بخارا
که گر در کار خود جنبش کند مرد توان سفتن بسوزن کوه خارا

گفتار

گفتار چو تخم است و دل خلق زمین است بیشک ز زمین روید تخمی که بکارند

گماشتگان نابکار

چو پتیاره را دادی انگشتری سپر دی بدو دام دیو وپری

در آورد گیتی بزیر نگین | الب ارسلان گشت وطغرل تگین
بکرد آنچه می خواست بردانچه بود | برآورد ازخرمن داد دود
بنام تو برخلق راند او ستم | ز بیم تو کس بر نیارست دم
مگر روزگارت درد پیرهن | کشوده شود مهرها از دهن
بر آیند از آستین خامه ها | نگارند ازاین داستان نامه‌ها
بماند از او نیکی ازتو بدی | از او دانش واز تو نابخردی
براو آفرین برتو نفرین کنند | جهان‌را بمرگت نو آیین کنند

گیتی

مخور جانا فریب از گنج گیتی | مشو اندوهگین از رنج گیتی
پیاده پیل گردد شاه ما تست | همی در بازی شطرنج گیتی
همه دانشوران مستند وشیدا | ز سحر وجادو ونیرنج گیتی
دل وچشم حکیمان خیره ماند | ز افسون ودلال غنج گیتی

(حرف «ل»)

لاف زدن

شنیده‌ام چو سلیمان بتخت داد نشست | خرد بدر گهش استاد وچشم فتنه بخفت
زدور دید که گنجشك نر بجفت عزیز | ترانه خواند وسرود آنچنان که شاه شنفت
من این رواق سلیمان توانم ازمنقار | زجای کندو بدریا فکندو خاکش رفت
بخشم شد شه و گنجشك بینو اچون یافت | که‌این حدیث شهنشه شنید وزان آشفت
بکفت خشم مگیر ایملك زلغزش من | که پیش همسر خود لافها زدم بنهفت
چرا که لاف زدن کیمیای مرد بود | برای انکه کند جلوه دربرابر جفت

لشگر کشی

بفرمود تازین براسبان نهند نوید بشارت بکیوان دهند
برآرند چون باد پای ازصطبل نوازند شیپور و کوبند طبل
زجوش نی وغرش کر نای تو گفتی که گیتی درآمد زجای

لو رجوع کنید به وضع اشیاء درغیر مواضع انها ،

(حرف « م »)

مالیه نکوهش ان

هر که در مالیه شد مالیه اش تاراج رفت هر که در عدلیه آمد خورد داغ باطله
هست در مالیه هر چیزی بجز اعطای حق هست در عدلیه هر چیزی بغیر از معدله

ماه

همیشه بدر در این آسمان بوقلمون شود هلال بمصداق عاد کالعرجون
دو باره بدر شود آن مهی که گشت هلال دو صد چراغ فروزد ز نور بر گردون

ماسونی

مرد ماسن فزون ز بیگانه قدمش ثابت است و مردانه
سعی دارد بدفع ظلم و فساد کوشد اندر طریق عدل و سداد

مبردی رجوع کنید به « ستایش »

مجنون و لیلی رجوع کنید به حکایات (فایده انها)

محفل بهشت آیین

هر آنکه بیند این محفل بهشت آیین سپس بهشت تمنا کند بود مغبون
بر هن می چه غم ار خرقه میرود کامشب در این بساط نشاط جهان بود مرهون

(محکمه تمیز) (نکوهش آن)

قدم گذار بدیوان عالی و بشناس   که کیست آنکه بکرسی نشسته چون نسناس
بگردوی بنگر چند تن خدانشناس   مگو که چرخ عجب مهرهٔ فکنده بطاس

(محمدعلی شاه)

تا محمد علی شه قاجار   صاحب تاج گشت و غاصب تخت
سیل کین کند از عمارت داد   پایه استوار و ریشه سخت
نه سر اماند در جهان نه وثاق   نه گیاهشت بر زمین نه درخت
بسکه بدبخت بود اهل هنر   همه بستند از پناهش رخت
گشت سال جلوس او بسریر   بی کم و کاست (ای شه بدبخت)

(مرثیه) (درقتل شاه)

جای آن دارد که گردون اندرین غم خون بیارد
لیك بر تخت همایون شه نو چون بیارد
در عزای شاه ماضی کایزد از وی باد راضی
نی عجب گر سیل خون از دیده گردون بیارد

(مرثیه پسر یادختر جوانمرك)

نوجوان مرا فلك خون دل ریخت در ایاغ
نونهال مرا سپهر کند ازین بطرف باغ
شمعی افروختم که گشت روشن ازنور او جهان
نا گهان صرصری وزید کرد خاموش آنچراغ
ای فقید کمال وفضل ای شهید سنان غم
ازغمت دیده پر زاشك بی رخت سینه پر زداغ

درعزای توقامتم گشت خمیده چون کمان
وزفراق توروز من شدسیه همچو پرزاغ
چون بیادتو بگروم غافل از خویشتن شوم
دربی جان‌شکر دوم‌تا کنم‌مرگرا سراغ
بسکه چون‌لاله بردلم‌داغ‌هجرت گرفته‌جای
گشت تاریخ رفتنت (لاله‌دارد دلی بداغ)

مردحق رجوع کنید به «حقگوئی»

مردم (بدبختی آنها)

یکی پابسته در زنجیر اندوه — یکی دلخسته در زندان قالب
یکی جامی‌است‌ازغم گشته‌لبریز — یکی خمی‌است کزسم‌شدلبالب
یکی از گردش دوران مشوش — یکی ازصحبت دو نسان معذب
جهان بی‌قعردریائی‌است‌ذخار — زمین بی بن بیابانی است سبسب

مردم (نفاق آنها)

براین‌خلق‌چون‌بنگری‌جمعشانرا — چو دندانه شانه بینی مفرج
بقامت درازند وبارای کوته — هم ازریش پهنندو باعقل کوسج
رفیق نفاقندچون بکر وتغلب — نه‌جفت‌وفاقند چون‌اوس وخزرج
بحکمت شفاده بهرجان خسته — بگفتار ستوارکن جسم افلج
باصلاحشان کوش باعقل متقن — بجبرانشان خیز با رای منضج
منه تاشود راه تکلیف بسته — مهل تا بود باب تعلیم مرتج

مرگ

آری ازدام مرگ نتوان‌جست — نه باندیشه و نه بانیرو

پنجه با ساعد اجل نتوان | که حریفی است آهنین بازو
هر که زینسو گلیم خود گسترد | بی سخن رخت بر کشد زانسو

مریم رجوع کنید به « بهار »

مسلمانان (بدبختی آنها)

در این زمانه که یکسر جهانیان خرسند | زچیست ملت اسلام گشته خوار و نژند
جهانیان همه گشتند انجمن وین قوم | اگر خود انجمنی داشتند پرا کند
مگر مسلمان دیوست و دیگران چو ملك | که دیگران همه آزاد و مسلمین دربند
جهود و ارمنی گرج و روم و چرکس و قبط | همه رهیده ز زنجیر و بر گسسته کمند
ولیك هر یك از ایشان یکی مسلمان یافت | چو دیو مست و چو بیچاره در طاسم افکند

مسلمانان رجوع کنید به دانش (فقدان آن میان مسلمانان) .

مسلمان نابکار

تو ای مسلمان کاسلام را بننك آری | بروز خویش بگری و ریش خویش بخند
مجوس رفت بمینو تو در سقر تا کی | جهود تاخت بگردون تو بر زمین تا چند
کدام کار تو ماننده بر مسلمانست | بخویش نام مسلمانی از گزافه مبند
ندانمت بچه دینی و بر چه کیش ولیك | نه بر مسلمان مانی نه گبر را مانند
نه راه دیر سپاری نه سوی کعبه روی | نه فهم قرآن داری نه درك آیت زند
پی رضای حق این خال عار و جامه ننك | بروی و پیکر دین محمدی مپسند

مشروطه

این چه مشروطه منحوسی بود | که در رنج بر این خلق گشود
این چه برق است که از خرمن ملك | برد بر چرخ نهم شعله و دود

این چه عدل است که ازما بستد — هرچه بخشنده منان بخشود
گرچه مشروطه نبود این ترتیب — جو بما داده وگندم بنمود
زشت چونانکه کسی نام نهد — بعرقچین زن زانیه خود
دوخت بر قامت ما پیرهنی — که نه زان تارعیان است ونه پود

مغازله

عارضت مهر جهان افروزاست — گیسوانت شب وروت روزاست
تاجمال توفروغ افکن شد — ازفروغت دل ما روشن شد
گرچه ما بی سروپائیم و گدا — سر نهادیم تورا بر کف پا
ازفقیران گدا چهره مپوش — بنشین لذله بگو باده بنوش
زانکه ما یکسره مهمان تو ایم — میهمان نمك خوان تو ایم
میهمان هدیه یزدان بود است — (اکرموا الضیف)نبی فرمود است

مطایبه

ای فتنه کفر وخصم ایمان — غارتگر کافر ومسلمان
دیدار تو آفت خرد شد — چون بسمله در فرار شیطان
یا زهر هلاکی از دو بادام — جانداروی مرگی ازدومرجان
حصنی است بکردجان زعشقت — سنوارتر از دز اسد جان

مظلوم رجوع کنید به « عدل وظلم »

معارف (نکوهش ان)

بر معارف رقص کن زیرا که اعضایش بود فاطمه بدندان ربابه کوره شاباجی شله

مفتی بیعلم رجوع کنید به « شرع وعلم »

ملایان

ریش ملا تاکنون هرگز نرفت اندر گرو
دمب ملا تاکنون هرگز نماند اندر تله
دستشان چون نیش عقرب غرق زهر آبدار
کامشان چون ناب افعی پر سموم قاتله
زنگ بدنامی زدود از رویشان نتوان وگر
اطلس گردون کتان خورشید گردد مصقله

ملایان بدکار

نه زیب مانده بمسجد نه زیت در قندیل | نه نور هشته بمحراب و روشنی بمنار
شکسته گردن تقوی بزخم گرز طمع | کشیده تیغ هوی بر گلوی استغفار
شنیدهٔ تو که اصل دوم ز دین داداست | زداد نام خدا گشته درجهان دادار
نهان و پیدا شیخ پلید بی آزرم | کند بداوری و داد ایزدی انکار
کسیکه اصل دوم را بعمد منکر شد | کجا باصل نخستین همی کند اقرار

ملای نابکار (سرزنش او)

هزار فتوی دادی خلاف شرع و خرد | برای آنکه تجارت کنی در این بازار
تجارت تو وبال تو گشت و در پاداش | شوی ز میوهٔ بستان خویش برخوردار
نصیب بر تو شود خار خشك و حنظل تلخ | چرا که هیچ نکشتی بغیر حنظل و خار
چنانکه زهر بکام جهانیان کردی | علی الصباح ز زقوم بشکنی ناهار
تو طامع دغل دزد را چه افتاده است | که نام حجت بر خود نهی باستکبار
دنی تر از تو کسی کاین خدیعه از تو خرید | تو جفت لاشه خر مردهٔ و او کفتار

منذر رجوع کنید به « بهار »

منصور حلاج

از حکایات سال سیصد ونه / این حدیثم کجا شود فرمش
که چو حلاج را بدار زدند / نه رخش زرد شد نه چهره ترش
چون بر آمد فراز دار بقا / گفت ای غافلان ز دانش وهش
پنبه فرسوده از کمان گردد / آتش ازآب و آهن ازچکش
عرش من ثابت است ونقش جلی / ثبت العرش گفته ثم انقش
این نه مرگ است زند گیست که نیست / میزبان کریم مهمان کش
عطسه من ز نفخ رحمن است / عطسه مغز صرعی از کندش

موسی رجوع کنید به « زاهد حقیقی »

موعظه

گهی بوعظ و گهی وعده و گهی تهدید / گهی بفکر و گهی بافسون و گه بسمر
گهی کتاب واحادیث خواند و گه آیات / گهی بیان تواریخ کرد و گاه سیر
هزار نکته بیان کرد باهزار زبان / هزار رمز بهر نکته ئی بدش مضمر

می

می ده که نوش باد مرا می ز دست تو / بر روی نرگس تر و آهنگ نوش باد

می رجوع کنید به « زن میخواره »

می (نکوهش آن)

خون رزان که هوش کسان را همی برد / باور مکن که رای کسی را کند رزین
رای رزین و فکر متین اندر آن مجوی / کش اندرون مغز پر از خمر اندرین

می نوشیدن

می نوش و قدح گیر که در خلوت انسی / بنشین و سخن گوی که هم صحبت مائی

میکادو رجوح کنید به « ژاپون »
میهمان رجوع کنید به«مغازله »

(حرف «ن»)

ناصر الملك

شنیدم گفته روزی ناصر الملك — که من کهنه سوار فارس باشم
خرابی میکنم در کار ایران — چه در پاریس و چه در پارس باشم

نام جاوید

بماند نام کسان از دو چیز جاویدان — یکی ز وسعت خاطر یکی ز لطف زبان
گر از بلندی همت نشان ز مرد نماند — نماند ایچ نشان از بلندی ایوان
سرای دولت ویران شود ز دور فلك — سرای همت تا حشر ماند آبادان

نام مسلمان

هزار سال رهست از تو تا مسلمانی — هزار سال دیگر تا بشهر انسانی

نام نیك

کسان زخارف دنیا بدین خریدارند — تو این جهان بفروشی و نام نیك خری
چو نام نیك بماند بجای بگذارش — چو مال بگذر دازوی تو زودتر گذری
برای یکدرم آنان هزار رنج برند — تو بایکی درم الحق هزار گنج بری

نیز هم

چنان زی که نامت بنیکی برند — چو مردی بسوی گریبان درند

نیز هم

برادران بجهان اعتماد کی شاید — که می بکاهد شادی و غم بیفزاید
زمین عمارت خاکیست پی نهاده بر آب — بنای خاك چو بر آب شد کجا پاید

بقا زنام‌طلب نی ز عمر تا نشوی　　نظیر آنکه بگز ماهتاب پیماید

بر این ودیعه که بخشیدت آسمان کبود　　مبند دل که شبی این ودیعه بر باید

نام نیکان

کسی نام نیکان بزشتی برد　　که با نام بدجامه بر تن درد

نان واب رجوع کنید به « ایام سختی »

نایب‌السلطنه (نکوهش او)

نایب السلطنه آن کز سیرش　　صدق فرسوده ادب نالیده

هوش اصحاب هنر فرسوده　　گوش ارباب خرد مالیده

آتشی نی که نیفروخت بدهر　　فتنهٔ نیست که نسگالیده

خار خار پلتیکش چون سرو　　در چمنزار جهان بالیده

سال تاریخ زوالش گفتم　　ریده و خورده بر مالیده

نژاد رجوع کنید به « هنر »

نظمیه (نکوهش ان)

درصف نظمیه‌رو کن تا ببینی فوج فوج　　صدهزاران دزدماهر تر زمختار و دله

بر سر اموال سرقت رفته‌و خوان قمار　　گشته‌حاضر چون گدایان بر سر دیك شله

بینی اندر هر بلد جوق پلیسان اچنانک　　مور در خرمن شپش در تن ملخ در سنبله

نعمان رجوع کنید به « بهار »

نفاق

در این خانه یکتن هشیوار نیست　　تن زنده و مغز بیدار نیست

ز بونند و شوریده و نا نورد　　نه ساز سلیح و نه مرد نبرد

ز دانش تهی مغز واز سیم گنج　　کدیور بسوك است و دهقان برنج

دو تن را نباشد بهم راستی　　رسید آندمی کز خدا خواستی

مهانشان که و کهتران مهترند   همه دشمن خون یکدیگرند
بزرگان آن بوم‌ویران همه   هوا خواه گرگند ویار رمه

نفاق رجوع کنید به « مردم (نفاق انها) »
نکوخواهی رجوع کنید به « فضائل »
نکوکاری رجوع کنید به « فضائل »

نوبها

ازنوبهار شاخ درخت است پر گهر   ازنوبهار باغ بهاراست پر بهار
ازنوبهار لاله بر آید همی بدشت   ازنوبهار نغمه سراید همی هزار
بی نوبهار سبزه نروید همی زخاك   بی نوبهار غنچه نیاید همی ببار
آنجاکه نوبهار نباشد همه خزان   انجاکه آب نیست جهد از زمین شرار

نوجوان (سوگواری او) رجوع کنید به « مرثیه پسر یادختر جوانمرك »

نوروز

باد نوروزی ز روی گل نقاب انداخته
زلف سنبل‌را همی در پیچ وتاب انداخته
در رکاب فرودین بر رغم اسفند ارمذ
خون سر مارا همی اندر رکاب انداخته
سایه سرو جوان برطرف باغ وجویبار
نیکویها کرده است اما در آب انداخته
تاشقایق باده اندر ساغر گلرنگ ریخت
نرگس مخموررا مست و خراب انداخته
باده چون خون سیاوش ده که کاوس بهار
آتش اندر خیمه افراسیاب انداخته

سرخ گل ماند عروسی را که هنگام زفاف
جامه گلگون کرده دست اندر خضاب انداخته

لاله ترکی مست را ماند قدح پرمی بدست
کرده رخ گلگون بسر شور از شراب انداخته

نیز هم

بنوروز از نسیم عنبرین بو — شده مشکین بر و دامان مشکو
دمیده برلب جو سبزه و گل — کمر بسته ببستان سرو وناژو
چراغان کرده اندر باغ لاله — نگونسار آمده از شاخ لیمو
چو اندر گنبد پیروزه قندیل — بچوکان زمرد آتشین گو
ریاحین و بساتین را دگربار — روان شد روح درتن آب درجو
زمین ازماه واختر چرخ مینا — چمن ازحور وغلمان باغ مینو
چمد برسبزه بیجاده گون گور — چرد بر لاله گلرنگ آهو

نیز هم

بچرا گاه چو درشد سیه انجم — کوفتندی بسر سبزه غزالان سم
شاخ بزغاله شکستند وحمل گردید — حامل ازنطفه خورشید نه‌ازانجم
[illegible] پیوست به‌آهو سرشب زان پیش — که‌شود پیدا از گرگ سحر گه‌دم
باغ آراست تن ازخلعت نوروزی — چون شغالی که همی رخت زداندرخم
گربه بید آمد چون مرغ بشاخ اندر — پوستین کرد بدوش ازخز وازقاقم
ارغوان دیبه گلگونه بپرپوشید — بادوصد کشی چون سیده جرهم
لاله برکرسی بنشست و صبا بروی — آیت‌الکرسی برخواند وقل‌اللهم

نیز هم

یادنوروزی به بستان مشك و کافور آورد ابر فروردین نثار از در منثور آورد

چهره گل آب ورنگ از روی غلمان میبرد طره سنبل شکن بر گیسوی حور آورد

آن یکی یاقوت رخشان از بدخشان یافته آن یکی فیروزه از کان نشابور آورد

نرگس اندر باغ دارد کاسه زرین بکف جام جم گوئی بشادروان شاپور آورد

بادا گر پیراهن یوسف ندارد نکهتش چشم نرگس راچرا یعقو بسان نوراورد

نومیدی و گله از بخت

بسکه از بخت خویش مأیوسم جاودان اندرین سرای سپنج

روز تا شب بسان نرادان باغم دل همی زنم شش وپنج

استخوانیست پیکرم بی گوشت مانده بر جای چون شه شطرنج

پیکرم را بود چو زلف بتان شکن و تاب و پیچ و چین و شکنج

بدماغ ودلم زمانه نهشت فکر موزون وطبع قافیه سنج

راست گوئی که خورده أم افیون یا شراب وحشیش وبذر البنج

نیکان (مدت انان)

گر سك از نور مه کند عوعو ماه کی ترسد ازچنین آواز

زاده شیر حق نیندیشد گر به بیند هزار بیشه گراز

نیکی مکافات آن

رحمتی کن زحق عوض بستان گر شنیدی کما تدین تدان

(حرف « و »)

وداع

رفتم اینك خدا نگهدارت تا ابد باد فضل حق یارت

﴿ وداع باخانه ﴾

ندانستم ای‌خانه ویران شوی | ابا خاك تاریك یكسان شوی
ندانستم این گنبد لاژ ورد | كند روی سرخم بدینگونه‌زرد
ندانستم این چرخ كین‌آورد | ستاره به خونم كمین آورد
دریغا كه‌اندر دلم آرزوی | بگل رفت ورنجم ببرد آب‌جوی
ابا خانه دیگر پس‌از من‌مپای | مبادا كه دشمن‌نهد درتو پای
برای بداندیش ویرانه باش | ز آرام بیگانه بیگانه باش

﴿ وزراء ﴾

ای وزراء تا بچند در گله‌ما | راهنمائی كنید گرگ كهن‌را

﴿ نیز هم ﴾

وزرا نایبان پاد شهند | وزرا خسروان بیكلهند
وزرا در سپهر دولت و ملك | تیر و كیوان و آفتاب و مهند
صدر دیوان ستون ایوانند | شمع خرگاه وزیب بار گهند
بر سلیمان چو آصفند مشیر | بر سكندر چو خضر پیررهند
حامی دین و مجری قانون | حارس ملك و حافظ سپهند

﴿ وزراء ﴾ (نكوهش آنان)

این وزیران كرده اندر مملكت كاری كه كرد
برق باخرمن شرر باپنبه گرك اندر گله

نی عجم را آب باقی مانده انـدر مشربه
نی عرب را ماست بر جا مانده اندر سومله

وزرای عدلیه

زهر وزیری درعدلیه بماند دوچیز　چو رسم دادز غازان و بخشش از قاآن
نخست هر یکشان چند تن ز مردم خویش　همی بکاشت در آنجا چو خار در بستان
دوم ز هریك ظلمی بنام قانون ماند　چو جوی نیل ز فرعون و صرح از هامان
درست دیدم و سنجیدم این وزیران را　چو داشتم ز خرد سنك و از نظر میزان
همه بچشم حقیر آمد و بجسم کبیرا　همه بوزن خفیف آمد و بطبع گران
مگو وزیر که بدمغز عدل را افیون　مخوان وزیر که شد روح عدل را سوهان
حدیث حق همه در گوششان فسانه بدی　که گفته اند کلام الهدی من الهذیان

وزیر جنك (نکوهش آن)

چون وزیر جنك آید در سخن گوئی بود　حکمرانی با رعایا پادشاهی بالله
در حضور وی گرت عرضی بود آهسته گوی
زانکه آقا خسته شد دیگر ندارد حوصله
مشق قنبل فنك را نیکو همیداند از آنك　معنی خمپاره در تعریب باشد قنبله

وزیر خارجه (نکوهش او)

خارجی منصف تراست از این وزیر خارجه
ای پسر درعزل او هم رقص کن هم هلهله
زانکه در هر مسئله چون خر فروماند بگل
یا بدست اجنبی کوشد بحل مسئله

وزیر خائن

آن وزیری که گلستان ارم　ساخت مانا خلف شداد است
پیشکش کرده بهمسایه وطن　مگرش میراث از اجداد است

ملك را برده ببازار هراج میزند چوب و پی مازاد است
آن شنیدم که ازین نا خلفان در کف بیشرفان اسناد است
عاقلی گفت سند داد ستند غافلی گفت که این اسناد است
گر ندادند سند باکی نیست ور بدادند مرا ایراد است
مملکت خاص رعیت باشد این قرمساق یکی زافراد است

وزیر داخله (نکوهش او)

هر که می بینی تو بر گرد وزیر داخله دستك دزد است و در ظاهر شریك قافله
تا نیاید قائم آل محمد بر سریر کس نداند چاره این دزد و دفع این دله
حوزه مالیه باشد وادیی پر خوف و بیم جسته دیوان اندر آن از دام و گرگان از تله
بسکه جا تنك است بر اهل قلم بالا زده است غرفه مستوفیان از آشیان چلچله
گر شنیدستی که اندر ملك ایران شد معاش
منشیان را از رسوم و شاعران را از صله
شاعر بیچاره شد مرحوم و منشی مانده است زنده با یك داستان دعوا و یکدفتر گله

وزیر دانشمند

چو شاه دانا دارد وزیر دانشمند سرستاره و ماه آیدش بخم کمند
چو طغرلیست ملك کش وزیر بال و پر ست همی بپردازاین پر بر آسمان بلند
من اینکلام بتحقیق و تجربت رانم و گر نداری باور بتاج شه سوگند

وزیر عدلیه (نکوهش او)

وزارت تو همی گفت عدل را بدرود بلی کجا رمه ماند چو گرك شد چوپان
چه نالم آه عفاك الله آفرین بتو باد چه گویم اصلحك الله خانه آبادان
مرا بکردان دادی قضا و خود گشتی ندیم ترکان در گلشن بهارستان

بکوه وصحرا کردی رهاوپرتابم　　گهی چوسنك فلاخن گهی چوتیر کمان
مگر بگورم از آن جایگه روان سازی　　که نیست قریهٔ آن سوترك زعبادان

وزیر وفقیه نابکار

بماوزیر خدا داده برجهودان سبت　　بما فقیه عطا کرده و بخر ما خار
وزیر پر طمع پر فسون پر نیرنك　　فقیه بی هنر حیله باز رشوت خوار
وزیر بی خرد بی حیای بی پروا　　فقیه بد عمل نا بکار ناهنجار
وزیر راستم ونخوت است کسب وعمل　　فقیه را طمع ورشوت است شغل وشعار
زبس بخانه چشم وزیر خفته غرور　　زبس بکاخ دماغ فقیه رفته بخار
وزیر مظهر شه کرده خویش را عنوان　　فقیه حجت حق کرده خویش را پندار
وزیر کره غولی است برزده دم و شاخ　　فقیه مانا دیوی است اژدها او بار
وزیر مال ضعیفان برد بحکم فقیه　　بسان مرد شکاری که سك برد بشکار

وزیر خائن

باشد وزیر خائن سرچشمه رذالت　　چونانکه شد مجاهد سردسته شرارت

وزیری (گله از دست او)

مرا ترقی معکوس شد نصیب ونصیر　　مرا ستاره منحوس شد قرین وقران
بجای آنکه ستانم نشان قدر وشرف　　بکاست قدرم و کم شد شرف برفت نشان
ز آه سینه وطوفان دیده هر شب وروز　　در آتشم چو سمندر در آب چون سرطان
زماه و کیوان وز بخت خود چرا نالم　　گنه تراست نه از بخت ونز مه و کیوان
وزارت تو وادبار من همی ماند　　بکار آنکه بسك جو دهد بخر ستخوان

وزیر نابکار خواب او

شنیدم از پی یك لمحه خواب مؤمن را　　ثواب طاعت چل ساله آید از یزدان

براین قیاس وزیراست اولین مومن مسلم‌است سخن با دلیل و با برهان
که‌هم‌وزیر بخواب از نفاق‌وشر دورست هم‌از بلای وی آسوده‌اند خلق جهان
چو او بخوابرودچشم‌فتنه درخوابست زیدزمانه‌تن آسان بمهد امن‌وامان
چو مزد خفتنش از کردگار این باشد ثواب مردنش اندرچگونه‌است وچسان

وزیران نکوهش آنان

ای نسیم فضل حق این مردگان ازنده فرما
ای سموم قهر یزدان این وزیرانرا بمیران
کاین وزیران پیش ما گرگند و پیش دشمنان سك
بسر اجانب تاج بخشانند و ازما باج گیران
ایوزیر آخر گرانسانی طریق مردمی پو
ور مسلمانی بپرس از حالت اخوان و جیران
تو ترکمان میزنی از فرط سیری روی مسند
من زجوع از پا فتاده پشت یخچال صغیران

وصال رجوع کنید به «قهریار»

وضع اشیاء درغیر مواضع آنها

شعر تازی به لر مخوان ومپوش خرقه خز بکرد سنجابی
پیش لر هست شعر تازی چون پیش تازی نگار صقلابی
یاچوفرقان بگوش موبد پارس یا اوستا بسمع اعرابی
منتهی مدح گرك آن باشد که ستائی تو آش بقصابی
ور بچوپانیش کنی تصدیق زشت باشد چو نیك در یابی
تا دهد در مذاق گرسنگان طعم جان شیردان و سیرابی

وطن

دوش گفتم بدوستی که بود   حفظ این آب وخاك برهمه دین
راز حب الوطن من الایمان   هست دستور سید ثقلین
وز برای رواج این بازار   بغزا رفت شاه بدرو حنین
پی این کار شد علی مقتول   بهر این امر کشته گشت حسین

نیز هم

مرد وطن را چنان عزیز شمارد   بادل و باجان که شیرخواره لبن را
مرد وطن را چنان زصدق پرستد   فاش و هویدا که بت پرست وثن را
هر که زحب الوطن نیافت سعادت   بسته بزنجیر ننك گردن تن را

نیز هم

تازبر خاکی ایدرخت برومند   مگسل ازین آب و خاك رشته پیوند
مادر تست این وطن که درطلبش خصم   نار تطاول بخاندان تو افکند
هیچت اگر دانش است وغیرت وناموس   مادر خودرا بدست دشمن مپسند
تاش نبرده اسیر ونیست براوچیر   بشکن ازاو یال و برزو بگسل ازاو بند
ورنه چو ناموس رفت نام نماند   خانه نپاید چو خانواده پرا کند
خانه چو بربادرفت خانه خدارا   جای نماند بده بریش تو سوگند

نیز هم

این وطن مامنار نور الهی است   هم زنبی خواندم این حدیث وهم از زند
آتش حب الوطن چو شعله فروزد   از دل مؤمن کند بمجمره اسپند
از دل الوند دود تیره بر آید   سوز وطن گرفتد بدامن الوند
ور بدماوند این حدیث سرائی   آب شود استخوان کوه دماوند

رو سبی از خانمان خود نکند دل   کمتر از او دان کسی که دل ز وطن کند

نیز هم

از وطن نیست دلبری بهتر   بوطن دل بده ز روی نیاز

وطن (ستایش آن)

ایوطن ای تو نور و ما همه چشم   ایوطن ای تو جان و ما همه تن

ای مرا فکرت تو در خاطر   وی مرا منت تو بر گردن

ای تراب تو بهتر از کافور   ای نسیم تو خوشتر از لادن

ای فضای تو به ز باد بهار   ایهوای تو به ز مشك ختن

ای تف غیرت تو خاره گداز   ای می همت تو مرد افکن

بشه با یاری تو پیل شکار   رو به از نیروی تو شیر اوژن

ای عیون کریمه را منظر   ای عظام رمیمه را مدفن

ای غزالان شوخ را گلگشت   ای درختان سبز را گلشن

وظیفه رجوع کنید به اوباش و وزارت،

وفاق و تفرقه

وفاق باید در جمله قوا کردن   که ازدحام فقط صرف شورش و غوغاست

ولی وفاق اگر میکنی چنان باید   که کار مردم دانا و کرده عقلاست

وفاق باید حالی و مالی و جانی   که گر جز اینبود آن اتفاق صوت و صداست

ولی بباید جمعیت و وفاق نمود   که هر چه هست ز اجماع و اتفاق بپاست

بدین دلیل ید الله مع الجماعة سرود   که با جماعت دستی قوی یدی طولاست

ولی چه تفرقه اندر میان جمع فتد   همان حکایت صوفی و سید و ملاست

وقت شناسی

رو نگهبان وقت باش و شناس حرمت وقت بهر طاعت و پاس

ی سخن واجب است بر همه کس که نه پیش افتد از زمان و نه پس

وکلا

ای وکلا تا بکی دهید بدشمن از ره جهل و هوس عروس وطن را

وکالت

امروز هر آنکه جامه‌اش باشد نو از بهر وکالت بود اندر تک و دو

یا للعجب آدمی چه خواهد شد چون خر باعدد وکیل باشد خسرو

استاد ادیب الممالک در سن پنجاه وهشت سالگی

(حرف «ه»)

هنری

کمال مرد بفضل است و مردمی و هنر — بویژه آنکه مر او را بود نژاد و گهر

گر از نژاد و گهر بوده‌ئی کمال و ادب — چو او بهیچ نیرزد تو اش بهیچ مخر

باستخوان خود ایدر همی بنازد مرد — خلاف باشد نازش براستخوان پدر

وگر کمال و هنر دارد و نژادش نیست — بزرگ دانش و بنهفته زاو نمای حذر

نیز هم

خوشا کمال و هنر و خرما خردمندی — که شاخسار وجودش ز دانش آرد بر

هنر بنزد خردمند بس خطیر آید — چنانکه در نظر مرد جوهری جوهر

کسان بمیرند اما هنر نمیرد شان — یکی بقصه بگذشتگان پیش نگر

خوشا هنر که بود مرد را دلیل طریق — بتخت دولت دارا نشاند اسکندر

خوشا هنر که بنیرو و دستیاری آن — ز چرم‌ار شد شاپور و تاخت بر قیصر

هنر تبابعه را در عرب بزرگی داد — بمردمان یمن از سبا و از حمیر

هنر سلاجقه را در عجم ریاست داد — اگر حدیث ملکشه شنیدی و سنجر

هنر بداد بزرگی طمیح را به ایاد — هنر بداد مهی بوقضاعه را به مضر

هنر رجوع کنید به « طاعت و فضل و هنر »

هنری

برو هنر طلب ایخواجه کز پدر مادرت — درون گور نپرسد نکیر یا منکر

هنر در شرق

زبان ناطقه کوته کن ای شکسته قلم — سیاه باش و خمش باش و سر نگون و دژم

هنر مجوی که در شرق شد جهان تاریك   سخن مگوی که در شرق شد هوا مظلم
مخوان حدیث که شد کاخ عقل و دین ویران   مران چکامه که شد کار شاعری درهم
فغان ز کوشش استاد و آرزوی پدر   دریغ از آن همه رنج فزون و راحت کم
ز آب شرق بکام جهانیان شکر است   ولی بجام ادیبان شرنك ریزد و سم

هنگامه کارزار

تبیره زن خیل جنك آوران   در افکند آوازه بر اختران
همه دشت پر نیزه و تیغ شد   زنای عدو ناله بر میغ شد
بجوش اندر آمد سپاهی گران   که گیتی سیه شد کران تا کران
دل کوه سنگین پر از درد شد   زمین تیره از باد و از گرد شد
ز بس گرد و طوفان بر انگیخته   بفرق فلك گرد غم بیخته
میان زمین آسمان تنك شد   از این گرد گردون سیه رنك شد
از این تیره رخ تابدان نیلگون   تو گفتی دو انگشت نبود فزون

هومر

ان شنیدستم که از هومر حریفی ز اهل درد
چامهٔ آکنده از دشنام خود در خواست کرد
گفت چون در خورد مدحت نیستم دشنام ده
زانکه دشنامت مرا مدح است وخارت به زورد
پاسخش گفتا که گر گرد از ستم خیزد بچرخ
به که از نام تو نشنید مرا بر نامه کرد
گفت خواهم گفت اگر سر بپیچی از گفتار من
پیش دانایان که هومر درسخن خام است وسرد

در ردیف او ستادانش نباید هشت از آنك
خامه اش کنداست وشعرش سست و طبعش نانورد
هو مراندر پاسخش زد داستانی بوالعجب
تاحریف افتاد ازآن جوش وخروش وخشم ودرد
گفت در قبرس شنیدستم سگی باشیر گفت
آزمون را باتو خواهم گشت لختی هم نبرد
شیر گفتش من نه همزاد و هم آوردم ترا
رو سگی را جوی وباپیوند خود کن دارو برد

(حرف «ی»)

زیواری (درآمدن او)

آمد بصد شوخی زدر ترکی که خونها ریخته
خون دل یکشهررا چشمش بتنها ریخته
چون او نباشد هیچکس سالار خوبانست و بس
خوبانش زین ره هرنفس سر در کف پاریخته
خورشید شمع خرگهش کیوان غلام درگهش
جانهای شیرین در رهش طوعا و کرها ریخته
در مکتب او جاودان آدم بود سرعشر خوان
تا نقش (علمه البیان) بر لوح اسماء ریخته
ادریس در تدریس او شوید ورق درآب جو
وز نامه خود آبرو قسطای لوقا ریخته

بامعجز عیسی لبش با نوش احمد مشربش
با دست قدرت قالبش ایزد تعالی ریخته

یار ستایش (جمال او)

ای بر کمر زنارسان زلف چلیپاریخته لعل لب جان پرورت خون مسیحا ریخته
من درپی نوش لبت جان و دل و دین باختم گردون نثار غبغبت عقد ثریا ریخته
رویت زجنت آیهٔ مویت زشب پیرایهٔ برصبح رویت سایهٔ ازشام یلدا ریخته
ازبرك گل سیمین برت ازمشك اذفر افسرت
ایزد تعالی پیکرت از در بیضا ریخته
گرچه تنت نساج صنع از برك نسرین بافته
گوئی دلت صناع خلق از سنك خارا ریخته
عکس رخ یاراست این یانور رخسار است این
یا جذوه ناراست این در طور سینا ریخته

یاران رجوع کنید به « ابروباران »

یاران بد

ای پسر این سخن مگیر بطنز کت بود بهتر از خزانه و گنز
لختی اندیش در سفاهت بز گاه تقدیم صدرو رد عجز
تا بدانی چگونه روبه پیر کرد او را بدام حیله اسیر
پس زیار بد اجتناب کنی خویشتن را چو زرناب کنی
رویش خود را بدست کس ندهی دل بیاران بوالهوس ندهی
آلت دست مغرضان نشوی بی تفکر زره برون نروی
گر شنیدی کلام من رستی ورنه در دام مرك پا بستی

یاران باهوس رجوع کنید به « یاران‌بد »

یشتهای اوستا

نسام نه یشتی که زرتشت اشوی پـاك زاد

در اوستا بر نهـاد از دانش وفرهنك وداد

اورمزد آبان وخورشید است ومهر وفرودین

پس (ورهرام) است ودین آنـگاه (ارد)وزامیاد

یوسف رجوع کنید به «بهار»

اسپند ماه ۱۳۱۳ شمسی در مطبعه ارمغان انجام یافت

تهنیت و ستایش

روشنی آفتاب و طراوت و نزهت گل و سبزه را نمیتوان انکار کرد . منکر آفتاب بکوری خود مقر و دشمن گل نسب خنفسائی برای خود اثبات میکند ! فلان وزان و بهمان شعرور که بنام شعر و اخلاق کمر دشمنی با استاد ادیب الممالك فراهانی را پس از مرك وی بربسته اند جز اثبات فرومایگی وپستی خود کاری دیگر نمیتوانند کرد .

اگر شب پره آفتابرا نه بیند بینندگان خبیر و دانایان بصیر در عالم بسیارند و یکی از جمله ادیب فاضل بزرگوار آقای (**میرزا محمد خان بهادر**) ایرانی مقیم بصره است که آقای ... انجام دیوان مهین استاد بزرگ سخن را بدقت مطالعه و منتخبات آنرا در موضوعات مختلف جمع آوری فرموده و اینک ازطرف اداره ارمغان ... ضمیمه سال ۱۵ بخوانندگان ارمغان تقدیم میگردد.

ما حضرت (**خان بهادر را**) در انجام این خدمت مهم ادبی تهنیت و ستایش گفته همواره توفیق و سعادت و سلامت ایشانرا از درگاه یزدان پاك خواستاریم

وحید

❋(کتابخانه ارمغان)❋

۱ــ دیوان بزرگترین استادسخن درقرن اخیر (ادیب الممالک) فراهانی

۲ــ دیوان استاد ابوالفرج رونی باتصحیحات پروفسور چایکین وحواشی میرزا محمدعلی خان ناصح .

۳ــ دیوان کامل بابا طاهر عریان با کلمات قصار عربی وی .

٤ــ جام جم اوحدی باتصحیح وحواشی .

٥ــ بختیارنامه تألیف عصر ساسان وترجمه استاد دقایقی مروزی .

٦ــ دیوان شاعر شیوا سخن هاتف اصفهانی .

۷ــ دیوان شعر کامل سیدالوزراء قائم مقام وشرح حال مفصل وی .

۸ــ ره آورد وحید جلد اول .

۹ــ ره آورد وحید جلد دوم .

۱۰ــ دوره پانزده ساله ارمغان در پانزده مجلد .

۱۱ــ مانیتیسم . تألیف آفیلیاتر وترجمه شاهزاده محسن میرزای ظلی .

❋ کلیات حکیم نظامی گنجوی ❋

مخزن الاسرار وخسرو وشیرین ولیلی ومجنون پس ازمقابله باسی نسخه کهن سال و تصحیح کامل و حواشی وترجمه اشعار در سه جلد منتشر وهفت پیکر وشرفنامه وخرد نامه و دیوان غزل وقصیده وشرح حال هم درچهار جلد بتدریج منتشر خواهد شد .